

از صمد بیاموزیم



”نار گرفتن اگر فقط به خاطر یاد گرفتن باشد، یک شاهی ارزشمند دارد .
یاد گرفتن باید به خاطر تاثیر در دیگران و ایجاد تغییر در محیط
زندگی و آدمهای دور و نزدیک باشد .“

فهرست

۱	نامه های صد بهرنگی
۱۵	شناخت جهان
۲۵	در مرز علوم قدیمه و دانش نو
۴۹	سخن کوتاهی در باره شعوره فکر، زبان
۵۳	سخنی در باره درس تاریخ
۷۲	چند کلمه در باره علم و هنر
۷۴	شعر و اجتماع
۷۸	ادبیات کودکان
۸۲	دیداری از روستاها
۱۱۷	ناظم حکمت - ترجمه صد بهرنگی
۱۲۰	پسرک روزنامه فروش - ترجمه صد بهرنگی
۱۳۵	عکس

www.KetabFarsi.com



..... البته اگر يك وقتى ناچار با مرگ روبرو شوم - که
می شوم . مهم نیست ، مهم اینست که زندگی یا مرگ من
چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد

www.KetabFarsi.com

پنج سال از مرگ صد بهرنگی میگذرد . بهترین یاد بود از او
 آموختن از اوست ، خصوصیات آموختنی صد بسیارند اما اساسی ترین
 آن اعتماد عمیق و ایمان استوار به توده ها است .
 توانائیهها و خصایل صد بسیارند . بگفته یکی از شاگردانش " او روشنفکری
 بود مردم خواه ، جسور ، متواضع ، سخت کوش و آزاد اندیش . هرگز نشانه
 ای از جبن ، افاده ، لغو اندیشی ، حقه بازی ، خود فروشی ، نظاهرو
 اصرار در اشتباه که از خصایل بارز روشنفکران خود خواه است در رفتار
 و کردار او دیده نمیشد . " چگونه صد باینهمه خصایل و توانائیهها
 رسیده بود ؟ چگونه او توانسته بود از نعم و لذایذی که شهرهای بزرگ
 برای يك روشنفکر میتواند داشته باشد صرف نظر کند و به روستاهای دور
 افتاده آذربایجان که بقول خودش " قوت غالبشان سله گندم و نان و پیاز
 است " رود ؟ چگونه او توانسته بود قلب هزاران دهقان و دهقان زاده
 فقیر را تسخیر کند و با آنها یکی شود ؟ چگونه او توانسته بود چنان
 نویسنده ای گردد که برای فقیران بنویسد و آنها هم بقدری ساده که آنها
 بتوانند نوشته او را بفهمند ؟ مگر روشنفکران دیگری نمیتوانسیم که هیچگاه
 به این خصایل و توانائیههای صد نرسیده و نخواهند رسید ؟ فوج فوج
 نویسند و روشنفکر هستند که بزندگی نسبتا مرفه خودشان در شهرهای
 بزرگ چسبیده اند ، نه درد و رنج توده ها را حس میکنند و نه طبعا به
 زبان آنها چیز مینویسند ، نه قلبشان با قلب توده ها میتپد و نه کار و
 آثارشان در زندگی توده ها تاثیر میگذارد .
 پس رمز موفقیت صد در چیست ؟ کلید این رمز را باید در احساسات
 عمیق طبقاتی صد نسبت به توده ها جستجو کرد بگفته شاگردش " در
 دامن رنج ، محرومیت و ستم پرورش یافت ، هرچه بیشتر میزیست ، با
 محرومیت و ستم بیشتر آشنا میشد و حس میکرد که هیچوقت نمیتواند و نباید
 سرنوشت خود را از مردمی که با آنها زیسته بود جدا کند . "
 او به توده های زحمتگر بویژه به فقیرترین آنها عشق میورزید ، عمیقا از
 درد و رنج آنها متأثر بود ، نسبت به دشمنان آنها نفرت عمیق داشت .

چنین است جهان بینی سعد ، او عمیقاً به توده ها عشق میورزد و از دشمنان آنها نفرت دارد ، او با اعتماد کامل به توده ها به آنها اتکا میکند ، او توده ها را قهرمانان واقعی و دانا میداند و معرفت واقعی را در میان آنها میجوید ، او به آینده تابناک توده ها ، به جهان زیبا و روشن فردا ایمان دارد .

این مجموعه ، نامه ها مقاله ها و ترجمه های سعد بهرنگی است که در مجله های مختلف چاپ شده است . بدون شك همه این نوشته ها ارزش یکسانی ندارند و حتی بعضی از آنها یادداشت صرفند و سعد شاید در نظر داشته سعد ها آنها را به صورت مقاله هایی تنظیم کند . با اینحال همه مقاله ها و بخصوص مقاله های تاریخی ، شناخت جهان و ... نموداری از ذهن منطقی و تحلیل گراست . او که در قصه نویسی برای کودکان از حد متعارف یا فراتر گذاشت و ستهای کهنه را شکست در این مقاله ها نشان میدهد که چه استعداد شگرفی داشته در گفتن مطالب سنگین با بیانی بسیار سهل و ساده ، اینست که نه قصه های او را باید سرسری گرفت و نه مقاله هایش را .

نامه‌های
صمد بهرنگی

۱

دوست عزیزم.....

سلام . نامه‌ات رسید . باور کن کتی خوشحالم کرد . جد خوب کاری کردی که احوالت را برآیم نوشتی . ممنون برادر . باور کن تنها پیردای که من از معلمی می‌برم و راست راستی خوشحالم می‌کند و برآیم لذتبخش است ، همین دوستی هست که از اینجا و آنجا برآیم جمع می‌شود . یکی از آخر جان ، دیگری از ممدان و دیگری از جای دیگری . حال پدر و مادر خوبت چطور است ؟ برادرت ؟ سلام مرا به همه‌شان

برسان . به آنها و بد دوستان دیگرمان که دیگر نمی‌خواهم یکی یکی اسم ببرمشان . اما تو هر کی را دیدی بش بگو فلانی نوشته اگر فرصت دارید دو دلمه احوالتان را براریم بنویسید . مثلاً به این کردن کلفت بگو : نامرد ، مگر وقت نمی‌کنی دو خط برای معلمت بنویسی و احوالت را بگویی ؟ اگر شد نامه را بدد خودش بخواند .

..... مخصوصاً بد کلاس نهمی ها . سفارش مرا برسان . مثل اینکه آنها دیگر ما را پسند نمی‌کنند . آخر دیگر دبیرستان را تمام کرده‌اند و شده‌اند مرد . بگذریم از اینجا . گزاید و شکایت موردی ندارد . حتماً سرشان زیادی گرم کار و زحمت است . روز کار می‌کنند و شب هم که خسته و کوفته می‌آیند می‌خوابند . حق دارند . اما تو هر کدام را دیدی سلام مرا برسان . ممنون تو .

نوشته بودی که کتاب زیاد می‌خوانی ، شاخ اول ! از دوست خوب و هوشیاری مثل تو همین انتظار را داشتم . باور کن ، ... جان ، بدخودم می‌بالم که مثل تو شاگردی دارم . نامدهات را دادم برادر . جعفر خواند و پیش او بزدادم که : جعفر ، می‌بینی من چه شاگردهای مهربانی دارم ؟ از نوشتن هم دست برندار . حتی اگر توانستی خاطرات خودت را بنویس . مخصوصاً اگر توانستی شب و روز دقت کن ببینی بچه‌های مدرسه از کلاس اول تا نهم تعطیلات خودشان را چگونه می‌گذرانند . سرگرمی هایشان چیست . راضی هستند یا نه . این‌ها را یک مقاله کن ، در مهرماه ، در اولین جلسه انشاء بخوان تا بچه‌ها گوش کنند . عنوان مقاله هم این باشد : « سرگرمیها و وقت گذرانی دانش آموزان ممقان در تابستان » ،

چطور است ؟

این روز ها کتاب خوب خیلی کم منتشر میشود . مثلاً از شروع تعطیلات به این طرف فقط یکی دو کتاب خوب به تبریز رسیده که البته سال دیگر از آنها برای کتابخانه دیرستان نبیدمی شود . اما کتاب مزخرف و تو خالی البته فراوان است . با اجازه ات نامه را تمام می کنم . باز هم نامه بنویس . ساغ اول !

ص . بهرنگی

۴۶۴۱۲

تبریز

۲

دوستان عزیز

من هم مثل شما که نوشتید یاد من هستید . همیشه خاطره شما و کلاس درس مان را با خود دارم . می دانید که من جقدر کلاس و ش گرد و یاد دادن را دوست دارم . حتی باز دلم می خواست که پیش شما برگردم و معلم شما باشم . اما فکر نمی کنم که دیگر این کار بشود . یعنی من اینجا ماندنی شدم . فکر نکنید که عاشق ساختمانها و خیابانهای تهران شدم و از ممتان و تبریز و کوچه و پس کوچه های بدم می آید . اینطوری نیست . بار ها برایتان گفتم که هیچ جایی به خودی خود بد نیست و

و خوب هم نیست . ما آدم‌هاییم که با اعمال خودمان ، جایی را بد نام می‌کنیم و جایی را خوشنام یا اجتماعی را خوب می‌کنیم یا بد . من دره پاترده روز در تهران فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که در اینجا می‌توانم بهتر کار کنم و فایده بیشتری بوطن خودم و اجتماع خودم که شما و همقان و تبریز هم جزو آن هستید ، برسانم . قبول دارید که آدم هر جا مفیدتر باشد باید آنجا برود ؟ منظورم بول در آوردن و ثروتمند شدن نیست ها ! و اگر راستی مرا دوست دارید و احترامم می‌کنید به همان طریقی احترام بگذارید که بارها برایتان گفتم و اینجا دیگر لزومی ندارد باز گو کنم . فکر می‌کنم تا چند روز دیگر برای تجدید دیدار به تبریز و همقان بیایم . البته حتمی نیست اما سعی خواهم کرد بیایم . دلم برایتان يك ذره شده . از دوستان عزیزم که زحمت کشیده بودند و نامه برایم نوشته بودند صمیمانه تشکر می‌کنم که خیلی به موقع نامه هایشان به دستم رسید و مثل آب گوارایی تشنگی‌ام را بر طرف کرد .

شما باز هم نامه بنویسید . این دفعه می‌گویم نامه‌های جداگانه‌ای برایتان بنویسم . برای همه‌تان سلام می‌کنم . مواظب رفیق خوب من و رفیق و معلم خوب خودتان آقا باشید . در این روز و روزگار که قحطی «آدم»^۱ است ، قدر و قیمت امثال را حتماً باید بشناسید . کتابخانه را هم زنده نگه دارید و مثل چشم خودتان مواظبت کنید . منظورم از کتابخانه زنده این است که کتابپایش شبانه روز برود و برگردد و هی خواننده شود . از دو تا کتابدارمان هم باز مواظب باشید که جوانبای

۱- این کلمه را خود ضد مشخص کرده بود .

خوبی هستند و می دانم که چه علاقه ای به کتاب دارند در نامه اش
از این دو تا ... و ... تشکر کرده بود که به موقع کتاب می دهند .
تشکر عزیز ، تشکر قلبی من هم هست .

با سلام : محمد شما

۴۶۹۲۴

۳

...دوست عزیز

بی تفاوت بگویم که نامهات خوشحالم کرد . نوشته بودی که افتخار
می کنی معلمی مانند من داشته ای ، باور کن من هم افتخار می کنم که شاگرد و
دوست خوبی مثل تو دارم . اما ... باید این خوبی را روز به روز بیشتر بکنی
والا اگر امسال خوب شدی و دو سال بعد مثل هزاران هزار جوان بی فکر و
احمق همه چیز را کنار گذاشتی ، دیگر من دوست تو نخواهم بود . تا وقتی
دوستی من و تو ادامه خواهد داشت که هم فکر و هم کار من باشی ، بخواهی
که یادگیری و یاد بدهی و بدینوسیله برای مردم شهر خودت و مملکت
خودت خدمت کنی . چون آدم نادان هیچوقت نمی تواند به مردم خدمت
کند ، باید آگاه و دانا باشی تا بتوانی بدیبارا بشناسی و از میان برداری .
« افسانه های آذربایجان » (ج ۲) فکر می کنم تا عید امسال از چپ در
آید . البته شمارا پیگیر نمی گذارم . قصه « ماهی سیاه کوچولو » دارد چاب

می‌شود . نقاشی‌های رنگی زیادی هم خواهد داشت . تقریباً مثل « خروس
 زری پیرهن پری » و بهتر از آن چاپ می‌شود . چندماه کار دارد . چند تا قصه
 دیگر هم دارم می‌نویسم که بعد برایتان خبر می‌دهم . قصه « افسانه محبت »
 هم در تبریز چاپ می‌شود از ... یا ... پیرسید خبرش را برایتان می‌دهند .
 چند تا مجله برای ... فرستاده‌ام که بد شما بدهد . به او بگویید برایتان
 می‌آورد . لطفاً هر چه برایتان می‌فرستم پس از خواندن بدهید دیگران هم
 بخوانند و اگر خودتان از آن داشته باشید، بدهید بد دیگران .

خوشحالم که مواظب کتابخانه هستی در چه حال است ؟
 سلامم را به او برسان . مواظب هم‌دیگر باشید . من اگر مطمئن شوم که از
 یکدیگر جدا نخواهید شد و همیشه همفکری خواهید داشت ، هرگز
 نگران شما نمی‌شوم . دوست خوب من ... چه کار می‌کند ؟ ... ، لطفاً
 حال او را برایم بنویس .

این هم ترجمه آذربایجانی شعر نیما :

گنج‌ده‌دیر

گنج‌ده‌دیر دمنیش ، تو پراق

رنگی یوزدن قاجمیش .

یئل بولوددان تۆرمه داغدان

یوگوروب اوستومی آلمیش .



.....

..... دیگر خوابم می آید باید پاشوم جایم را بیندازم و بخوابم.

دیشب سه چهار ساعت بیشتر نخوابیدم و حالا بدجوری کسالم . برای همه دوستان سلام برسان .

ساخ اول
ص . بهرتگی

۴

دوست عزیز ...

برای من آقا هم نویسی چیزی نمی شود . چون من که «آقای» نیستم من فقط دوست توام . از تعطیل نشدن کتابخانه بسیار شاد شدم . من با اطمینانی که به تو و ... داشتم و دارم هرگز باور نخواهم کرد که اقلاً تارفتن شما دو نفر کتابخانه تعطیل خواهد شد . حالا این بسته به همت و شعور شماست که چه کسانی را جای خود خواهید گذاشت . از همین حالا باید بدفکرش باشید که کار کتابخانه پس از شما هم ادامه پیدا کند . همانطور که حالا در غیاب من ادامه دارد . کار موفق کاری است که موقتی نباشد ادامه یابنده باشد . می فهمی ... جان چه می گویم ؟ حتماً که می فهمی .

جلد دوم «افسانه های آذربایجان» تا عید نوروز از چاپ در می آید . یعنی الآن دارد چاپ می شود . چاپش یکی دو روز است که شروع شده . قول داده اند که چند روز پیش از سال نو کتاب منتشر شود . البته ممکن را

از یاد نخواهم برد .

سلام مرا به بچه‌های خوب ممقان برسان. گاهی اوقات هم که باهم دلخوشی می‌کنید یا درد دل می‌کنید یا پی تفریح هستید ، مرا هم فراموش نکنید. ... جان ، گاهی که فکر می‌کنم ممکن است شما هم مثل هزاران دانش‌آموز دیگر ، پس از تمام کردن دیرستان ممقان، جوانان بی‌مصرفی بشوید ، خیلی غمگین می‌شوم . یعنی اگر شما پس از ممقان و پس از دیرستان ، از جنب و جوش بیفتید و فقط به خوردن و خوابیدن و وقت گذراندن اکتفا کنید ، من حس خواهم کرد که شرم را در ممقان بیپوده صرف کرده‌ام و این فکر مرا سخت ناامید می‌کند و سخت غمگینم می‌کند. شما باید با اعمال خود ثابت کنید که جوانی من در ممقان بیپوده صرف نشده . می‌فهمی . .. جان چه می‌گویم ؟ اگر اینرا فهمیدد باشی دیگر حرفی ندارم .

ص . بهرنگی

۴۶/۱۱/۲۸

تهران

۵

... و ... عزیزان مهربانم

تأراحت نیستید که برای دو تایتان یکجا جواب می‌نویسم ؟ مخصوصاً

... باید مرا ببخشید که جواب نامه اش خیلی دیر کرد . باور کنید
تقصیر من نیست . من اقلاً روزی یکی دو نامه می نویسم . بنا بر این شما
منتظر جواب من نباشید زود زود نامه بنویسید ، از هر دو تایتان این
خواهش را دارم که زود زود نامه بنویسید . به دیر جواب دادن من
نگاه نکنید . آخر من باید به نامه همه دوستان جواب بدهم . خیلی
خوشحالم که باز هم با شور و شوق کتابخانه را اداره می کنید .

همانطور که در نامه گذشته یکی از شما دو تا نوشته بودم ، باید
کاری بکنید که بعد از رفتن شما هم کتابخانه مثل زمان شما ، بلکه بهتر
از این اداره شود و کار کند . حالا این بسته به غیرت و عرضه شماست که
از میان دوستان کلاس هفتمی یا سال آینده از میان دوستان کلاس هشتمی
دو نفر را خوب تربیت کنید که بتواند بعد از شما جایی شما را بگیرد چنانکه
شما دو نفر اکنون جای مرا گرفته اید .

سخن هر دو نفرتان در باره چاپ لوکس « ماهی سیاه کوچولو »
کاملاً درست است . من کار غلطی کرده ام که قصه ام را به این ناشر داده ام .
درست است که تقریباً ۱۲۰۰ - ۱۳۰۰ تومان پول از بابت چاپ اول قصه
بدمن خواهند داد ، اما حتم می دانم که این قصه برخلاف قصه های دیگرم
به دست آن عده از بچه هایی که شما هم می شناسید و من هم می شناسم که
با جد مشقتی زندگی می کنند ، نخواهد رسید . من از همین دو سه روز
پیش در فکر اینم که ناشر را وادارم چاپ ارزان قیمتی هم در آورد مثلاً
به قیمت ۱۵ ریال ۲۰ ریال . اگر بتوانم این کار را بکنم خیلی خوب
خواهد شد . دیگر ناراحتی وجدان نخواهم داشت . و به شما قول می دهم

که دیگر از این کارها نکنم اگر چه پول زیاد تر از این هم بدهند . اگر هم
قصدای را بدچنین ناشری بدهم ، اول در قرارداد شرط می کنم که دو جور
چاپ کند . فردا نامه هردوتا را خواهم داد ناشر بخواند . البته آن قسمت
را که مربوط به ماهی سیاه کوچولو می شود .

کتاب تازه «نهر» را خواهش می کنم هر دو نفرتان از اول تا آخر
بدقت و باهوش و حواس کامل بخوانید . هر سه جلدش را . خیلی چیزها
برایتان روشن خواهد شد . «نگاهی به تاریخ جهان» را می گویم .
دوستان همکلاستان از هردو نفرتان اظهار رضایت کرده بودند .
مخصوصاً یکی نوشته بود که ... و ... می خواهند هرچه را که خودشان یاد
گرفتند ، بدهام یاد بدهند

من که صمد باشم ، به این یاد گرفتن و یاد دادن سخت معتقدم . یاد
گرفتن اگر فقط به خاطر یاد گرفتن باشد ، یک شاهی ارزش ندارد . یاد گرفتن باید
به خاطر تأثیر در دیگران و ایجاد تغییر در محیط زندگی و آدمهای دور
و نزدیک باشد .

یادم نرفته برایتان بگویم که اگر چه نهر و آدم بزرگی بود و افکار
بشندی داشت ، اما از خیلی جهات راه نادرست می رفت و چنان که باید و
نباید نتوانست برای مردم هندوستان مفید واقع شود . وضع غم انگیز و
گریه آور هندوستان فعلی ، دلیل غلط بودن سیاست نهر است . این را
گفتم که خیال نکنید همه اعمال و افکار نهر را باید درست قبول کرد .
اما کتاب و نگاهی بد... ، برای شما حتماً بسیار بسیار مفید است . آن را
بخوانید و هضم بکنید .

... دربارهٔ هیتلر پرسیده بود . عرض شود که دربارهٔ او باید مفصل صحبت کرد تا ماهیتش معلوم شود . مخصوصاً باید اوضاع اجتماعی و اقتصادی اروپا و آلمان در سالهای پیش از روی کار آمدن او ، مطالعه کرده شود . تا معلوم شود که چه عواملی او را روی کار آورد و به او قدرت داد و چه کسانی از این قدرت سود جستند و چه کسانی زیان دیدند . اما مختصر بگویم می‌توانم بگویم که هیتلر را کارخانه‌دارهای آلمان روی کار آوردند و جنگ راهم ایشان را انداختند . هیتلر به‌ساز ایشان می‌رقصید و بلندگوی ایشان بود . آنها می‌خواستند محصولات کارخانه‌های خود را در تمام دنیا بفروش بربانند و برای این کار قدرتی لازم بود که تمام بازارهای جهان را به‌روی آلمان باز کند .

البته از ملت آلمان کسانی هم بودند که فسادکار هیتلر را می‌فهمیدند و با آن مخالفت می‌کردند . شما می‌توانید کتاب «ظهور و سقوط رایش سوم» را بخوانید و همهٔ احوال او را بفهمید . این کتاب را مورخی به‌نام «ویلیام شایرر» نوشته و دو ترجمه از آن به فارسی در دست است . یکی ناقص چاپ شده و دیگری کامل در یک جلد دوسه هزار صفحه‌ای . بنظر من مترجمش ابوطالب صارمی باشد . امیرکبیر چاپ کرده . قیمت روی جلدش ۵ تومان است . بعد ، آن کتاب «قیام در اردوگاه نرلینکا» هم برای شما مفید است . از ... بگیریید و حتماً به دقت بخوانید .

... را هم اذیت نکن . حرفهای دیگری هم داشتم و دلم می‌خواست برایتان بنویسم که نشد . لطفاً جواب را زودتر بفرستید . شما بیشتر از

۶

عزیز ،

.... جان ،

چرا به من « جناب آقا » می گویی ؟ نکند هنوز اعتقاد به آن گونه
انقلاب داری ؟ حتماً که نداری . خیلی شادم کردی که خبری از خودت
برایم نوشتی . به دوست ندیدمان « » هم فراوان سلام برسان .
اما در باره « قصه چه » من - که گویا خوشش آمده - راستش من
خودم آن را با تردید و کمی ترس به چاپ دادم . تردید و ترس از این
نظر که چیزی سطحی است و ارزش چاپ و نشر ندارد . البته قبل از چاپ
به چند دسته بچه در کلاس و خارج از کلاس خوانده شده بود . آنها ظاهراً
سخت استقبال کرده بودند و نامه هایی به « الدوز » نوشته بودند که یکی
از آنها را در آخر کتاب آورده ام و بقیه را هم هنوز عیناً در خانه دارم

۱- این پنج نامه را سعد بهرنگی به دو تن از دانش آموزان معین نوشته بود
که آن زمان کتابخانه مدرسه را اداره میکردند . نامشان را نیاوردیم تا مخاطب
او تنها آن دو تن نباشند ، بل که

اما اینها هیچکدام دلم را قرص نمی‌کرد . بهر حال ، حالا که می‌بینم تو دوست خوبم داری از قصه اولدوز حرف می‌زنی ، باور کن من دارم ذوق می‌کنم . من هیچ فکر نمی‌کردم که قصام را بزرگترها هم ممکن است بخوانند ، فکر می‌کردم که برایشان جاذبه نخواهد داشت و زود خسته شان خواهد کرد .

در باره قیافهها و نکات سمبولیک قصه ، خودم نمی‌توانم چیزی بگویم جز اینکه قصه من از کوچه و بازار و دهات و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمینمان زاده شده و مثلاً «یاشار» را با آن وضع و رفتار و صفات درونی و بیرونی از میان شاگردان خودم در روستای «آخبرجان» انتخاب کردم و زن بابا و بابا و اولدوز خودش نیز از میان آدمهایی انتخاب شده‌اند که مدتها با آنها در تماس بوده‌ام و شاید هنوز هم هستم . اما این آدمها به مناسبت جایی که در قصه می‌گیرند ممکن است «معانی» دیگری هم داشته باشند یا نداشته باشند این امر بسته به این است که من تا کجا توانسته‌ام «معانی» لازم را در وجود آنها بگذارم . و بهتر است من خودم چیزی در این باره نگویم که چیزی جز فضل و لوسبازی و ادا و اطوار نخواهد شد . همینقدر هست که من قصه‌ای برای کودکان نوشته‌ام ، حالا خواننده‌ای می‌گوید فلان جایش بهمین است ، من حرفی ندارم . یکی دیگر می‌گوید بهمین جایش فلان است ، من باز حرفی ندارم .

در اینجا لازم دانستم خبری از « اولدوز » خانم برایشان بنویسم . در آن کتاب از عروسك گنده‌ای سخن می‌رود که اولدوز گمش کرده و سخنگو هم بوده . بادتان می‌آید ؟ حالا دارم احوال « اولدوز و عروسك

سخنگو» را آماده می‌کنم که چیزی نخواهد شد در ردیف همان قصه
اولدوز و کلاغها. بعد هم اگر توانایی داشتم قصه «اولدوز در شهر کلاغها»
و باز گشت اولدوز و «یاشار» را هم پرداخت.

...، می‌بینی چه خوب دارم خودستایی می‌کنم؟ همه‌اش از خودم

می‌گویم. در حالی که تو خودت جز چیز مختصری ننشرشته بودی.

امروز برف خوبی باریدند است، دوشنبه ۱۰ بهمن. بعد از این که

یک ساعتی زیر برف توی خیابانهای تبریز گشته بودم، نامدهات را از
کتابفروشی گرفتم و باور کن خوشحال گرد.

.....

با محبت و سلام

صمد، ۱۰/۱۱/۳۵ تبریز

شناخت جهان

قدرت دانش بیشك عظیم است . انسان که مسلح به دانش باشد شکست ناپذیر است .

آیا دانش خود چیز قابل حصولی است؟ شاید عده‌ای ایراد بگیرند که این دیگر چه سؤالی است؟ اگر ما ندانیم که در جهان چه روی می‌دهد، دیگر نمی‌توانیم در آن کار و زندگی کنیم . در صورتی که علم بر چیزی قابل حصول نباشد، نه تنها آثار شکفتنی انگیز نبوغ انسانی از نوع قمرهای ممنوعی و موشکهای ماه پیم و غیره دور از دسترس خواهد بود، بلکه انجام دادن کوچکترین و ساده‌ترین کارها نیز از عهده ما خارج می‌شود.

با این وجود در دنیا کسانی هستند که می‌گویند انسان نمی‌تواند عقیده درست و حسابی درباره جهان کسب کند، به عبارت دیگر، ما نمی‌توانیم جهان را بشناسیم . بد نیست بدانیم که این فکر از کجا پیدا می‌شود .

قدیمیها می‌گفتند که دانش روشنائی است اما همه روشنائی را دوست ندارند . زیرا که مشاهده جهان در نتیجه تابش روشنائی عقل انسانی بدین معنی است که چیزهای زیادی در آنجا بینیم، چیزهای زیادی در باره آن بدانیم و خود را برای انجام دادن کارهای زیادی آماده کنیم. خواستاران

دوام تاریکی از همین می‌ترسند، زیرا آنگاه که انسان خود را از تمام قیود اجتماعی، سیاسی و دیگر قیودی که او را به بردگی می‌کشاند، رها کند و آقای خود شود، نخست از همه تفوق‌طلبی‌ها و برده‌وار زیستن‌ها را از میان خواهد برداشت.

درست در همینجاست که «کلیسا» سدی می‌شود میان درخت دانش و انسان که دستش را به سوی آن دراز کرده است. «کلیسا» به‌صراحت می‌گوید که رسیدن حتی به آستانهٔ دانش واقعی برای ما مردم عادی و گناهکار امکان ندارد. بارها پیش آمده‌است که موعظه‌کنند: دانش رمزی عظیم است و کلید آن در دست مردم عادی نیست.

پس «مردم عادی و گناهکار» چه باید بکنند؟ «کلیسا» می‌گوید: عقل خود را بست و حقیر بشمارند، فقط باور کنند و دعا کنند. این جواب آنهاست. مرگ بر اندیشه و تعقل! مرگ بر دانش و روشنایی! طرز تفکر کلیسایی و اسکولاستیک معنایی جز این ندارد.

آنها می‌گویند شناخت واقعی دنیا ممکن نیست و دخالت در چنین کارهایی معصیت دارد. پشتیبان کلیسا در بیان این سخنان عده‌ای از فیلسوفان ایده‌آلیست هستند. ایده‌آلیست‌ها بر این عقیده هستند که جهان غیر قابل شناخت است. این فیلسوفان را «آگنوستیک» (لاادری) می‌نامند. آگنوستیک کلمهٔ یونانی است و دو جزء دارد: «آ» یعنی «هیچ» و «گنوسیس» یعنی دانش. فرد آگنوستیک عقیده دارد که: من نمی‌دانم که راستی راستی يك واقعیت خارجی در عالم موجود است یا نه که حواله من آن را منعکس کنند یا به‌طور در آورند. من اظهار می‌کنم که راهی برای شناخت این امر

وجود ندارد .

برجسته ترین نمایندگان طرز تفکر آگنوستیک هیوم و کانت هستند .
کانت معتقد بود که «انسان به معرفت ذوات نمی تواند دست یابد و باید به
بحث در عوارض و حوادث اکتفا نماید» . وی می گفت که واقعیت اشیای
دنیا بر ما نهان است ، مثلاً اینکه در داخل صدف سرستدای باشند . پس ما
نمی توانیم به ماهیت تویی آنها پی ببریم فقط صورت ظاهراً آنها را می توانیم
معلوم کنیم .

مثلاً انسان قادر نیست بداند که خورشید و دیگر ستارگان از چه
موادی تشکیل یافته و منبع نور و انرژی آنها چیست . در حالی که می دانیم
که علم خلاف این را ثابت کرده است .

(نگاه کنید به کتاب ساختمان خورشید ترجمه فارسی) .

آگنوستیک ها می گویند که مافقط به وسیله اعضای حس (چشم و
گوش و ...) با اشیا تماس می گیریم و اعضای حس ما را گول می زنند و
خطا می کنند .

مثلاً اگر مدادی را نوی آب فرو کنیم ، آن را خمیده خواهیم
دید در حالی که واقعیت غیر از این است . پس ما نمی توانیم آنچه را که
اعضای حس به ما می گویند باور کنیم و واقعیت بدانیم .

آیا راستی چنین است ؟

آدم که به حرف آگنوستیک ها گوش می کند شاید پیش خود بگوید
که آدمی فقط باید عاجزانه بنشیند و به اشیای دور و برش خیره شود .

* سیر حکمت در اروپا - جلد ۲ .

اما انسان تنها تماشاچی طبیعت نیست . او موجودی حلاق و فعال است . با کار و کوشش و فعالیت‌های عملی است که به قطعیت و واقعیت دریافتهای اعضای حس خود ایمان آورده است و می‌تواند به جوهر و کنه اشیا نفوذ کند و با مطالعه و تحقیق به عمق پدیده‌های طبیعی برسد . در مثال بالا کافی است که مداد را از آب درآورد و یقین کند که خمیده نیست .

چنان که معلوم شد این ، خود زندگی و عمل است که باید تصمیم بگیرد آیا می‌توان جهان را شناخت و به کنه آن پی برد یا نه ؟ از طریق کار و فعالیت‌های پر ثمر است که انسان به جوهر دنیای دور و بر خود راه پیدا می‌کند و آن را توضیح می‌کند .

پس شناخت دنیا و اشیا و پدیده‌های آن ممکن است و راهی جز جست‌وجو و تجربه و مشاهده مداوم ندارد . بدعبارت دیگر دانشی که انسان از طریق اعضای حس خود در نتیجه پژوهش‌های خستگی ناپذیرش اخذ می‌کند ، واقعیت است و می‌تواند بر آن اطمینان کند .

حال این سؤال پیش می‌آید که شناخت جهان ، طبیعت و اجتماع چه گرهی از کار انسان خواهد گشود ؟ و چه ضرورتی دارد که قوانین آنها را بدانیم ؟



می‌گوییم طبیعت کور و وحشی است . منظورم این است که هر چه و هر که برایش یکسان است . ملاحظه کسی و چیزی را نمی‌کند ، مثلاً زلزله یا آتش‌فشان آدم‌های فقیر و ثروتمند و راستکار و بدکار و بادین و بی‌دین را یکسان کشتار می‌کند . پدیده‌های طبیعی آداب و رسوم و اخلاقیات و

شرع و عرف و تعلیم و تربیت نمی‌داند. طبیعت همیشه وحشی است. آتش‌شان، سیل و صاعقه و باد و باران امروزه همانقدر وحشی و خرابگر است که در دوران ما قبل تاریخ بود. اسلحه طبیعت وقتی خنثی می‌شود که شناخته شود.

خیال نکنیم که طبیعت هرج و مرج طلب است و پدیده‌های طبیعی تابع هیچ نظم و قانونی نیستند و بنیانشان بر تصادف است. کوچکترین پدیده طبیعی (و اضافه کنیم پدیده اجتماعی) تابع علت و قانون و تحت نظام معین و تغییرناپذیری است. این، قانون و خاصیت آب است که در شرایط معینی در صد درجه حرارت بجوشد و در صفر درجه یخ‌بیند. از روزی که در دورانهای قدیم بارانهای سیل‌آسا فرو ریخت و پستیهای زمین بی‌انسان را پرکرد تا امروز که دانه‌های باران روی آسمان خراش‌ها و هزاران، حضور شکفتی انگیز دست انسان می‌بارد، همیشه تراکم بخار آب در ارتفاعات سرد جو زمین تولید باران کرده است. این، قانون بی‌استثنایی است.

پدیده‌های طبیعی از جوشش يك چشمه كوچك گرفته تا تجزیه مواد در ادبواکتیو و فعل و انفعالات و ترکیبات پیچیده آلی و تکامل جانداران و نیروی جاذبه سیارات غول پیکر و اعمال حیرت انگیز بدن حیوانات جبراً تابع قانون بی‌گذشت و خامر خود هستند. تمام رشته‌های مختلف علم همین را نباید می‌کنند از شیمی و فیزیک گرفته تا زیست‌شناسی و نجوم و علوم اجتماعی و دانشهای نو مثلاً کوسموگنی (رشته‌ای در ستاره‌شناسی که توجیهش درباره تحول اجرام سماوی و منظومه‌های شمسی و در مسائل مربوط

به حرکت ماده تشکیل دهنده ستارگان است. *

البته قوانین طبیعی مستقل از بشر و بی اراده او حکم می رانند. در اینجا ممکن است این نتیجه غلط را پیش خود بگیریم که: پس انسان همیشه اسیر و مجبور قوانین طبیعت است. اما بی فاصله باید افزود که انسان تا وقتی اسیر و مجبور است که قوانین طبیعت را نشناخته و به قلمرو عمل آنها پی نبرده است.

مثالی می زنم:

انسانهای اولیه سخت نادان بودند. می توان گفت که تقریباً هیچیک قوانین طبیعت را نشناخته بودند. بنابراین دائماً در رنج بودند. سرمای ناگهانی (البته به گمان آنها ناگهانی) می آمد و آنها یخ می کردند. گرمای ناتپایی می آمد و گرما زده شان می کرد. و خیلی بلاهای ناگهانی (!) دیگر گویی که از خاک یا آسمان سر می رسید و لحظه ای آرامشان نمی گذاشت. بعدها انسان متوجه شد که سرما و گرما به تناوب در اوقات معینی از سال می آید و هیچ هم ناگهانی نیست و قانون خاصی دارد. با شناخته شدن قانون تابستان و زمستان انسان توانست به موقع برای خود پناهگاه و پوشاک و غذای مناسبی فراهم کند و بدین ترتیب آن بالای ناگهانی سرما و گرما برای او یک چیز عادی و بی ضرر شد.

مثال دیگر:

نیروی جاذبه زمین جبراً هر چه را به طرف مرکز زمین می کشد: انسانها با شناختن این قانون و میدان عمل آن و با ایجاد نیروی دیگری

* نقل از کتاب «ساختن خورشید» ص ۱۴۷.

در جهت عکس آن، نیروی جاذبه را خنثی می‌کنند و به پرواز در می‌آیند.

ایجاد روشنایی برق و انواع اختراعات و پیشرفتهای شگرف در ازدیاد محصولات کشاورزی و تولید بیشتر همه ناشی از شناختن قوانین کور طبیعت و به کار گرفتن آنهاست.

هگل فیلسوف معروف آلمان می‌گفت که «جبر» نازمانی که مفهوم نشود کور است. می‌توان بر این سخن افزود که «اختیار» و «آزادی» حقیقی انسان در این است که قوانین حاکم بر طبیعت و اجتماع را بشناسد. تسلط بر طبیعت از راه شناسایی آن ممکن می‌شود. شناخت قوانین طبیعت و اجتماع به بشر کمک می‌کند که آنها را در فعالیتهای عملیش به کار برد و بر آنها مسلط شود.

وقتی قانونی را با آگاهی به کار می‌بریم و در مقابله با آن می‌دانیم که چکاره است و چیز ناشناس و مرموزی ندارد، بر آن غلبه می‌کنیم و بدین ترتیب به تدریج قضا و قدر را بی‌اعتبار می‌کنیم. انسان هر قدر از قوانین مسلط بر خود که در شاهراههای زندگی و تحولات طبیعی و اجتماعی او را پیش می‌راند، کمتر آگاه باشد همان مقدار هم در برابر این قوانین ناشناس و کور، عاجز و «مجبور» و اسیر خواهد بود. انسان با پی بردن به این مقررات است که آزادی واقعی به دست می‌آورد نه با رد و انکارشان.

می‌توان این قانونها را دو دسته کرد: قانونهای طبیعی و اجتماعی. در اینجا مجال آن نیست که از این دو دسته مفصل صحبت شود. فقط به اشاره

می‌گویم که قوانین اجتماعی ناشی از فعالیت‌های عملی خود انسانهاست اما قوانین طبیعی پیش از پیدایش انسان هم موجود بوده‌اند . در ضمن رابطه بسیار نزدیک این دو دسته قانون را هم نمی‌توان انکار کرد .

باید دانست که قوانین طبیعت پیش و پس از شناخته شدن یکسان موجودند و یکسان عمل می‌کنند منتها پس از شناخته شدن به خدمت انسان درمی‌آیند و عملشان به نفع انسان تمام می‌شود . مثلاً قبل از آنکه نیوتن قانون جاذبه را کشف کند باز هم اجرام آسمانی خاصیت جذب داشتند اما انسان از آن آگاه نبود و زیانهای بسیاری می‌دید و اکنون که آنرا شناخته بهره‌های فراوان می‌برد . لازم به تذکر نیست .

شاید درست باشد بگوییم که علم از چیز تازه و ناموجودی سخن نمی‌گوید . چیزها پیش از ما بوده‌اند و دانش ما ناشی از آنهاست . ما به وسیله علم آنها و رابطه‌شان را پیدا می‌کنیم ، کشف می‌کنیم و به خدمت خود درمی‌آوریم . حتی می‌توان با را فرائر گذاشت و گفت: در عالم اختراع امکان ندارد . مثلاً آیا پیش از ادیسون نیروی الکتریسیته و خاصیت تولید روشنایی در این نیرو تحت شرایط خاصی وجود نداشته‌است ؟



هنوز جزء کوچکی از قوانین طبیعت شناخته شده است . علم خستگی ناپذیر و هر روز با سرعت مضاعف در جستجوی قوانین دیگری است . هر قدر که انسان قوانین بیشتری را کشف کند و آنها را به کار گیرد همانقدر زندگی مرفه و پرامن و بی‌ترس و دلپره خواهد بود . رمز بقا و برتری نوع انسان همین رفتار آگاهانه اوست .

البته در اینجا منظور آن ناراحتی و ناامنی و ترس و دلبره‌ای نیست که مربوط به قوانین اجتماعی می‌شود مثل ترس و دلبره از جنگ و آدمکشی و بمب و جاسوسی و خودکامگیها و استعمار و ورشکستگی و گرسنگی و بیکاری و غیره. در اینجا منظور دلبره و ناامنی ناشی از نیروهای طبیعت است.

البته باشناسایی قوانین اجتماعی نیز، توان بر آن گونه ناامنی‌ها و دلبره‌ها پایان داد که جای بحث اینجا نیست.

می‌توان با کشف و شناختن قوانین حاکم بر آن سوی جو زمین و اجرام دیگر آسمانی و ایجاد آمادگی لازم از حد زمین گذشت و قدم در ستارگان دور دست نهاد. هیچ بعید نیست که تمدنهایی صدها بار درخشانتر از تمدن زمینی در آنجاها بتوان یافت. هیچ بعید نیست که در دور دستهای آسمان کره‌ای یافت شود که شرایط کشت مثلاً گندم را خوب دادا باشد. در این صورت چنین ستاره‌ای که روزگاری منشأ «طالع بد و نحوس و بداختری» محسوب می‌شد، مایه زندگی و آسایش انسانها شود.

بد نیست اشاره‌ای هم به این مسأله شود که انسان با شناختن قوانین و قلمرو عملشان دست به پیش‌بینی می‌زند. مثلاً اکنون دیگر هر بچه نندای می‌داند که آب روی آتش گرم می‌شود و می‌جوشد.

این خود می‌تواند موضوع مقاله دیگری شود.



حرف آخر این که :

هدف هر علمی شناختن قوانین حاکم بر قلمرو آن علم است و بعد به کار

بردن آن قوانین در فعالیتهای عملی زندگی . البته این تعریف همانند علوم
طبیعی شامل علوم اجتماعی نیز می شود .
و حرف آخر تر این که :
شناختن قوانین طبیعی و اجتماعی برای بهتر و خوشتر زیستن صد در صد
ضروری است .

چنگیز مرآلی
مهد آزادی آدینه
شهر بور ۱۳۴۵

در مرز علوم قدیمه

و

دانش نو

چگونه دانش اروپایی از چنگال «اسکولاستیک» کلیسایی و قرون وسطایی نجات یافت؟ داستان جدال علوم قدیمه و دانش نو در اروپا سخت خواندنی است. با پیشرفت علم در رشته‌های مختلف، اصحاب کلیا و منحجران به هراس می‌افتادند و با پناه گرفتن در پشت جلد کتاب مقدس و فلسفه بی‌بو و خاصیت «اسکولاستیک» سنگ راه دانش نو می‌شدند. لیکن دانش نو چون سبلی شامخ و ستر با متانت پیش می‌رفت و هیچ مرزی و حدی جز حقیقت نمی‌شناخت؛ حقیقتی که در آزمایشگاه‌ها و پشت‌دوربین‌های نجومی بدانها رسیده بود، و این حقیقت بنیان عقاید خیال‌آفانه کهنه پرستان و جاه طلبان را برمی‌کند. حقیقت فاطم و فضولی بود. کره زمین را از مرکزیت درمی‌آورد. ستارگان را گرویی و متحرک می‌دانست. به جای یکی، هزاران خورشید در فضا بر می‌شمرد. افلاطون را خطاکار می‌نامید و نیز فیلسوفانی را که قرن‌ها بر افکار و اعمال دنیا فرمان رانده بودند و فریاد ده‌ها فیلسوف دیگر را از گوش‌ها دور کرده بودند، چرا که غیر از آن‌ها فکر می‌کردند.

در این مقال بر سر آنیم که زوال علوم قدیمه و شکستن دانش نو را در اروپا نشان دهیم . برای این منظور از فلسفه قرون وسطایی « اسکولاستیک » شروع باید کرد که زمینه طرز تفکر « علمای قدیمه » به دست داده شود .

اسکولاستیک ، فلسفه قرون وسطایی و تحجر

چون در قرون وسطا بحث علمی و حکمتی تقریباً یکسره منحصر بوده آنچه در مدارس دیر و کلیسا واقع می شد ... و مدرسه را به زبان لاتین اسکولا می گفتند، از این رو کلیه علم و حکمت آن دوره را منتسب به اسکولا نموده ، اسکولاستیک می گفتند . ☞

در يك جمله می توان گفت که کار فلسفه اسکولاستیک این بود که علم را باین سازگاری دهد و به تفسیر و تشریح کتاب مقدس پردازد و نشان دهد که هر چه در آن آمده حقیقت محض است و نمی شود طور دیگری فکر کرد . در نتیجه تعبد بر مشاهده و تعقل پیشی گرفت . بازار مجادله و تفسیرهای عجیب و غریب گرمی یافت . آزادی از دانشمندان سلب شد . متفکران قوم همه چیز را ول کردند و چسبیدند به خیالبافیها و مجادله ها در موضوعهایی مانند : حضرت آدم هنگام هبوط به چه قدمی قامت بود ! پیش از خلقت آدم فرشتگان کجا منزل داشتند ؟ ...

با این طرز فکر عجیب به نظر نخواهد آمد اگر گفته شود که نمایندگان دانش نو از دست اصحاب علوم قدیمه روز خوشی نداشتند . تا آنجا که زننده در آتش سوزانده می شدند .

* سیر حکمت در اروپا .

از قرن سیزدهم به بعد که نهضت فکری اروپا بیان آغاز شد آن کسی که در آزمایشگاهها بد کمک تجربه و مشاهده به حقایق مسلمی دست می یافت و این حقایق خلاف گفته ارسطو و افلاطون و کتاب مقدس از آب درمی آمد در حال به روز سیاه می نشست و داغ کفر و بیدینی بر پیشانی می نشست . تلپای هیزم و آتشیهای فروزان صدای دانش آن عهد را خاموش می کرد . کسی حق نداشت حرف تازه ای بگوید . می بایست مثل قدما فکر کرد . مشاهده و تجربه در عام راه نداشت . آزمایشگاه کانون کفر شمرده می شد .

لوله های آزمایش را آلت بیدینی و فاد می دانستند . می دانیم که اگر کسی بخواهد گل لاله عباسی را بشناسد ، باید بیدرنگ به سراغ باغها و گلخانه ها برود . اما در آن عهد چنین نبود . می بایست نظر ارسطو را از کتاب بیرون آورد و ملاک کار قرار داد . دانش را در کتاب جستجو می کردند . دانشمندان راهی به طبیعت نداشتند .

کلیسا برای حفظ قدرت خود به رواج تفکر اسکولاستیک می پرداخت ، چرا که می دانست با پیشرفت علم واقعی مردم واقعی به دستورهای آن نخواهند گذاشت . چنانکه پس از اختراع قطب نما کشتیرانان بدون ترس و واهمه و بدون اینکه علامت صلیب بر سینه رسم کنند ، از ساحل دور شدند و راه راهم گم نکردند .

نتیجه طرز تفکر اسکولاستیک این شد که « تحقیق علمی به جای آنکه مبنی بر مشاهدات و تجربیات و تعقل و مطالعه در امور و حقایق باشد ، همه مبنی بر گفته های پیشینیان بود . افکار جدید ظاهر نمی ساختند و اصول

و احتیاج تازه نمی‌جستند. تنها تعلیمات دانشمندان گذشته را مسلم دانسته
مأخذ می‌گرفتند و همواره موضوع بحث قرار می‌دادند. ۵۴

با اینحال هیچ چیز مانع حرکت سیل خروشان دانش نو نشد.
اروپاییان در اثر عوامل چندی به طرز فکری دیگری آشنا شدند و به
گسترن زنجیرهای پوسیده علوم قدیمه پرداختند و نبردی سخت میان علوم
قدیمه و دانش نو آغاز شد. درست در دوره‌ای که دانشگاهها و انجمنهای
علمی و فلسفی زیر فشار و دستور کلیسا تنها به حاشیه نویسی و تفسیر کتاب
مقدس و نوشته‌ها و گفته‌های ارسطو مشغول بود، دانش‌سوزان دانش نو در
رشته‌های مختلف از زیر خاکستر سر برکشید و بی وقفه پیکار کرد تا پیروز
شد، باشد که تا پیروز تر شود.

هدف فلسفه اسکولاستیک، چنانکه گفتیم، ایجاد جمود فکری
و سازگاری میان علم و دین بود. کلیسا چنان از نوآوری‌گریزان و ترسان
بود که حدی نداشت. چنانکه یکی از نجیب زادگان به نام «لابار» را
متهم می‌کنند که در برابر دسته‌های مذهبی احترام و تعظیم متداول را معمول
نداشته و علاوه بر این از قرائت کتب ممنوعه نیز خودداری نمی‌کرده‌است.
البته در بین این کتب ممنوعه کتاب لغات فلسفی و دیکسیونر معمولی هم
نام برده می‌شود. زبان این جوان را از بن بریده و سپس او را
می‌سوزانند. ۵۵

* سیر حکمت در اروپا.

** تاریخ آراء فکری ترجمه نصر الله معالی - صفحه ۱۰۸.

بنابر این باید آفرین بر دانشمندانی گفت که باینبمه سلطه جابرانه
کلیسا، باز پا را از عقاید کهنه و قدیمی فراتر گذاشتند و دانش نو را
پیش راندند.

پیر روسو متفکر بزرگ می نویسد: قد و قامت عظیم ارسطو بیش
از پیش بین انسان و طبیعت فاصله شده بود.

این حرف مبالغه نیست. مردم چنین گمان می کردند که همه اسرار
طبیعت را او کشف کرده و در کتابهایش گرد آورده است. باینحال باید حدس زد
که علم طب اروپا در چه حالی بود. مختصر اینکه طب به دست جادوگران و
دعانویسان و کشیشان پرطمع افتاده بود.

در این زمان بود که تمدن اسلامی دوران شکوفانی را می گذراند.
در تمام رشته های علم مثل ریاضی، فیزیک، طب و... مسلمانان پیشقدم
بودند چرا که به منبع تازه ای از اندیشه دست یافته بودند که بخصوص در
آن زمان سخت تازه می نمود. دانشمندان ممالک اسلامی تحقیقاتی در
طب داشتند که کاملاً تازه گی داشت.

رازی و ابن سینا درباره خیلی از امراض کنجکاوی و تحقیق فراوان
کردند و نتیجه های درخشان گرفتند. چنان شد که مسلمانان در جنگهای
صلیبی به طبیبان اروپایی می خندیدند زیرا علم آنها را سخت ابتدایی
می دیدند.

ولی از قرن دوازده به بعد همزمان با نزدیک شدن دوران شکوفان
دانش و در اروپا، تمدن اسلامی در ظلمت عمیقی فرو رفت. چنانکه انسان
شناسی از میان رفت و برای آنکه ناخوشی اشخاص را پیش گیری کنند به کف

بینی پرداختند . موهومات و خرافات را داخل در طب کردند و آن را به صورت مجموعه‌ای از فرمولها و طلسمهای بی معنی درآوردند .

چگونه بود که طب اروپایی از جادوگری و خرافه خوانی جدا شد و بر پایه مطالعه کارخانه بدن انسان استوار شد ؟ چگونه دانشمندان دخالت « برجهای آسمانی » را در امراض ، باطل کردند ؟ چگونه علم طب متوجه زیرپای خود شد و برای بهبود دادن بیماران بد طبیعت نزدیک شد و آن را کشف کرد ؟ کشف طبیعت چه سودی داشت ؟

پاسخ دادن به این پرسشها وقت و مجال زیادی می‌خواهد . در این مختصر کوشش می‌شود که ضمن آوردن سرگذشت پیشروان طب نو ، جواب کوتاهی هم به هر يك از پرسشها داده شود .



لئوناردو داوینچی (۱۴۵۲-۱۵۱۹)

داوینچی را باید از جمله کسانی نام برد که برای کشف علت مرض انسان به خود انسان رو کردند . به عبارت روشنتر او به تشریح بدن انسان پرداخت . بدین ترتیب عملاً ارسطو را کنار گذاشت یا بهتر بگوییم بدروش ارسطویی اعلان جنگ داد . او صلا در داد که علم باید به مشاهده و تجربه متکی باشد .

می‌شود گفت که او از پیشاهنگان این مَرز فکر بود که هر چیزی که از راهی غیر از تجربه و مشاهده حاصل شود علمی نیست و بنابراین قابل اطمینان و قبول نیست .

او نخواست برای اثبات نظرهای خود از ارسطو کمک بگیرد .

عقیده داشت کسی که به سخن بزرگان استناد می کند در حقیقت به جای استفاده از عقل خویش از حافظه خویش استفاده می کند .

پیر روسو درباره کارهای داورینجی می نویسد :

او علم واقعی علمی را می داند که در نتیجه آزمایش به دست آمده باشد . وی از پاپ ژول دوم اجازه داشت که جنازه آدم را تشریح کند . منتها تا حدودی که در اجازه نامه پاپ گفته شده بود . اما از این حدود تجاوز می کرد و تنها برای رفع احتیاج هنری خود - دقت در ساختمان استخوانهای بدن انسان - کار نمی کرد . وی آزادانه به تشریح و مطالعه اعضای بدن سرگرم شد . درباره حرکات قلب مطالعه کرد . در حالی که مانع از عفونت اجساد می شد ، کشف کرد که استخوانهای ساق پای انسان و پاهای عقب اسب چگونه عمل می کنند . طرز کار مفصلهای انسان را هم کشف کرد .



نباید خیال کرد که طبیبان خرافه پرست یکباره نابود شدند و دیگر کسی نبود که علت امراض را در برجها و ستارگان بجوید . ژان فرنل آدمی بود که طب را دوباره به ماوراء الطبیعه سوق داد و نوشت : شروع مرض هنگامی نیست که اولین آثار آن پیدا می شود . بلکه باید حساب کرد که در آن اوقات ، ماه داخل در کدام يك از بروج بوده است !

بدین ترتیب در حالی که فرنل و امثال او محضرانه خار راه علم می شدند ، طب تازه ، راه تکامل می پیمود . پاره در زخم بندی موفقیتهایی کسب کرد و برای جلوگیری از خونریزی به جای روش کهنه و قدیمی

سوزاندن با آهن گداخته و روغن جوشان ، برای اولین بار به نوار پیچی
زخم متصل شد .



پیشرفت تدریجی علم طرز تفکر «اسکولاستیک» را متزلزل کرد :
گفته‌ها و نوشته‌های قدما را بی اعتبار کرد . به مردم یاد داد که آنچه کتاب
مقدس می گوید و کلیسا بر آن صحه می گذارد نمی تواند حقیقت محض و تغییر
ناپذیر باشد . پیشرفت علم طب و تشریح انسانی مشت کلیسایان را باز کرد
و طب جالینوسی و افکار ارسطویی را رسوا کرد .

بنابر این نباید تعجب کرد که چرا کلیسا مثل سروه طبیب بزرگ
را به عنوان خداشناس در آتش سوزانید . این شخص در کتاب خود به نام
«میراث نصرانیت» نوشته بود که خون از ریه‌ها عبور می کند و در آنجا به وسیله
هوایی که تنفس می کنیم تصفیه می شود .

همین کشف آتش خشم کلیسا را برانگیخت و دانشمند بزرگ زندمزنده
در آتش کباب شد و سوخت .

وزال هم در واژگون کردن کاخ طب جالینوسی و طرز تفکر ارسطویی
سهیم بزرگی دارد . وی طبیب روشنفکری بود که به جای توسل به سحر
و طلسم و کتاب مقدس و برجهای آسمانی به تشریح و مطالعه کارخانه بدن
انسان پرداخت .

پیر روسو می نویسد : وی علاوه بر اینکه استخوانها و مفاصل و
عضلات بدن را به دقت شرح داد و طبقه بندی کرد بدن انسان را به منزله يك
دستگاه مکانیکی کامل دانست که هیچیک از اعضای آن نمی تواند جداگانه

به کارش ادامه دهد . وی عضلات بدن و استخوانها را دروضع عادی زندگى نشان داد .

روزی او را به بالین یکی ازنجیب زادگان احضار کردند . نجیب زاده درجنگ تن به تن زخم برداشته بود و نزدیک بدمرگ بود . چند لحظه بعد کسان مریض با کمال تعجب دیدند که دانشمند و عالم تشریح ، سینه بیمار را شکافته و قاپ او را تماشا می کند .

آیا و زال بدعشق دانش آن بدبخت راکشته بود ؟ چندان هم از آدم پرشوری مثل او بعید نمی بود . درهرحال دیوان تفتیش عقاید دانشمندرا محکوم به اعدام کرد .



ویلیام هاروی

طبق نظریه طبى جالینوس قلب مرکز وجایگاه روح بود . کسی هم اعتراضی نداشت . سخن جالینوس درست مورد قبول کلیسا و بنا براین دانشمندان بود . بعلاوه نظر جالینوس براین بود که درکبدهم خون وجود دارد . غذا بعد از وارد شدن درمعدة هضم می شود، آنگاه روده غذا را به کبد می برد . درکبد غذا تبدیل به خون می شود و در بدن جاری می شود .

این نظریه غلط و غیر علمى ساخته حدس و گمان بود . هاروی با شرح نظر خود این نظر غلط را برانداخت . وی گفت : نمی توان درمیان صفحه های کتاب، تشریح و وظائف الاعضا آموخت . تنها راه آموختن تشریح بدن انسان، کالبدشکافى و تجربه است و راه پیشرفت در این فن هم سخن فیلسوفان نیست، بلکه تجربه و مشاعده است .

کار عمده هاروی کشف گردش خون است . وی باخود چنین استدلال می کرد :

فرض کنیم قلب ۷۳ بار در دقیقه بزند و حفره‌ای که خون از آن صادر می‌شود فقط شصت گرم خون داشته باشد . در این صورت طی يك ساعت قلب انسان در حدود ۲۵۰ کیلوگرم خون داخل بدن کرده است . اینهمه خون به کجا می‌رود ؟

آنگاه فرض عمده خود را پیش کشید و گفت: می‌توان گفت که این مسأله به وسیله جریان دائمی خون در بدن حل می‌شود . چندی بعد استدلال و آزمایش، درستی فرض هاروی را ثابت کرد .

در این ایام باز کوردلان و طبیبانی که نمی‌خواستند بینند و نمی‌توانستند تحمل کنند که چگونه کاخ قدرت جالینوس ویران می‌شود ، به پا خاستند و مانع کار هاروی و امثال او شدند . در این دوران به دست آوردن عنوان طبابت هم کار مشکلی نبود . هر کس لباس و شبکلاه مخصوصی می‌پوشید و به لاتین دست و پا شکسته‌ای حرف می‌زد ، خود را طبیب می‌خواند .

مولیر در باره این طبیبان بی‌واد و کوردل سخن بسیار جالبی دارد . می‌گوید :

نسخه‌ها و دستورهای طبی آنها از تنغیه ، فصد و سپس مسهل تجاوز نمی‌کرد . به نیشتر و روغن گرچک هم اهمیت زیادی می‌دادند .



آنچه خواندید صحنه ناقصی بود از پیکار عظیمی که دانش نو با علوم

قدیمه آغاز کرده بود . پیکاری همه جانبه ، پیکار طرز فکرها ، پیکار حقایق علمی ، پیکار برای زندگی بهتر ، پیکار برای شناختن زندگی و تغییر آن .

کلیسا ، سنگ راه دانش ستاره‌شناسی نو

اکنون که نبرد طولانی و پیروزمندانه دانش طب را خواندیم و سنگهایی را که کلیسا به نام حفظ اصول انسانی و اخلاقی پیش پای آن می‌انداخت شناختیم ، می‌پردازیم به نجوم و پیکاری که ستاره‌شناسان و ریاضی دانان با علوم قدیمه (حیات توراتی و بطلمیوسی) و حامی آن کلیسا ، آغاز کردند و قربانیهایی که داده شد .

ریاضیات و نجوم از نیمه دوم قرن شانزدهم حیات تازه‌ای را آغاز می‌کند و همه جا بده اسکولاستیک ، و کلیسا و کتاب مقدس اعلان جنگ می‌دهد . باید افزود که اسکولاستیک ، و کلیسا همواره از تماس حسی و عینیت‌گریزان بودند . به همین سبب بود که به جان می‌کوشیدند که علم را دور از طبیعت و قوانین آن نگه دارند . می‌دانستند که نزدیکی با طبیعت و رواج مطالعه عینیات و آزمایش ، همزمان با سرنگون شدن کاخ ایدم‌آلیسم آنها خواهد بود .

هر قدر عصیان علیه کهنه پرستی و خرافه بیشتر قوت می‌گرفت ، این دو - اسکولاستیک و کلیسا - بیشتر به هم نزدیک می‌شدند . زمانی که دانش نجوم نو کاخ خیالی و قدرت جبارانه کلیسا را تهدید کرد ، این فلسفه شکست خورده از تلهای بزرگ هیزم برای سوزاندن مخالفان و حفظ قدرت ناپایدار خود استمداد جست .

در سال ۱۵۴۳ کبرنيك لهستانی صریحاً اعلام کرد : این زمینی که قبلاً به نام مرکز بیحرکت افلاك شناخته می شده ، علاوه بر اینکه به دور خود می چرخد به دور خورشید نیز گردش می کند . در صورتی که از نظر نباتات و هیات قدیم این تنها خورشید است که به دور زمین می چرخد . در نباتات به وضوح می خوانیم که به دستور «ژزوئه» خورشید از حرکت باز ایستاد تا او پیروزی خود را به پایان برساند .

آیا کتاب مقدس ممکن است اشتباه بگوید و خطا کند ؟

کبرنيك در تمام دوران حیات خود از طرح این پرسش یا جوابگویی به آن پرهیز می کرد و زندگیش در آشتی و صلح با کلیسا پایان یافت . ولی بمب ساعت شماری که او مقابل کلیسا گذاشته بود در آینده منفجر شد و مخاشران برای کلیسا ایجاد کرد .

پیر روسو می نویسد که پس از آنکه بیست و پنج سال از مرگ کبرنيك گذشت ناگهان فریاد اعتراض از گوشه و کنار بلند شد و صدای لعنت و نفرین هواخواهان بطلمیوس بافریاد تحسین کنندگان و طرفداران کبرنيك مخلوط شد .

جوردانو برونو پس از هشت سال زندان و شکنجه دردخمه های نیرۀ انگیزیون (سازمان تفتیش عقاید وابسته به کلیسا) به سبب دفاع از فرضیه کبرنيك و به اتهام افسونگری روی تلی از آتش زنده زنده سوخت . وی دوست گالیله هم بود .

دو هزار سال پیش از این واقعه ، فیثا غورس و یارانش گشتن زمین را دریافته بودند ، اما در دنیایی که مرکز بودن و سکون زمین ، پایه

حکومت توانگران و زور آوران بود اندیشه فیثاغورس و یارانش از یاد رفت و هیأت بطالمیوسی و احکام ارسطو و گردش افلاک آهنگ از بلورین به دور زمین ساکن ، رقم تقدس خورد .

افزودنی است که مطابق نجوم قدیم هر یک از ستارگان مثل بشقابی است که بر سقف بلورین آسمان چسبیده است و همه چیز در حرکت به دور زمین است و زمین ثابت و مرکز عالم است . از این نظریه کلیسا با تعبیری عوامانه نتیجه گرفت که کاخ پاپ هم مرکز زمین است و خود پاپ نگاهبان زمینیان .

باید زمین مرکز جهان باشد و ساکن ، تا مسند پاپ را مرکز زمین بینگارند و ثابت . قرن‌ها گفته اند که ستارگان نقش برگنبدهای بلورین ، در خدمت زمین به دورش گردش می کنند ، و مالکان در زمین مرکزی شده اند که باید انبوه رعایا به دورشان بگردند . اگر افلاک بلوری از هم بپاشد و زمین هم ستاره ای بشود از ستاره های بی شمار ، گردان و بیقرار ، از کجا « دهقانانی که در کشتزارهای بیرمق ، رمقشان گرفته می شود » در حکمت رنج و فقر خود شك نکنند؟ اینست عمق وحشتی که کلیسا از نقض احکام ارسطوی مقدس دارد .

چنین بود که در مرز علوم قدیمه و دانش نجوم نو پیکار بزرگ و خونینی آغاز شد .

پیش از آنکه به سرگذشت پیروان نجوم نو اشاره شود بدنیست از در فورم مذهبی ، در اروپا هم سخنی گفته شود .

لوتر در قرن شانزدهم در آیین کلیسای کاتولیک مطالب اصلاحاتی شد و

بدینوسیله بنیان يك تفرقه بزرگ مذهبی گذاشته شد . فرقه اصلاح طلب ،
پرستان نام گرفت .

آیین پرستان برخلاف کاتوليك «فرد» رادست و زبان بسته در اختیار
پاپ و کلیسا نمی گذاشت .

صاحب «لغت نامه» ، علی اکبر دهخدا ، چنین نوشته است : «کنیسه
کاتوليك خود را یگانه حافظ وقاضی حقیقتی که در کتاب مقدس مسطور است
و توسط سنت حفظ شده و شورای عالی پاپها آن را تأیید کرده ، می داند .
برخلاف ، پرستانها مقیاس ایمان را کتاب مقدس می دانند ولی «عقل فردی»
را معتبر و مفسر آن می شمارند.» (زیر ماده پرستان)

کلیسای روم وقتی می بیند که رفورم در جهت گسترش آزاد فکری
در قلمرو مذهب پیش می رود ، به تلاش می افتد تا جایی که در قرن هفدهم
رئیس و وزیر لویی ۱۳ تصمیم می گیرد که مصونیت پرستانها را باطل
کند و می کند .

چندی بعدهم فرمانی صادر می شود که مطابق آن باید تمام معابد
پرستانها را خراب کنند . آیین و رسم نیایش آنها ممنوع شود . مدارسشان
تعطیل شود و ...

وزرای که از تصویب واعلام بطلان آیین پرستان خودداری می کنند ،
تبعید می شوند و مخالفان سخت شکنجه می بینند و محکوم می شوند که مثل
برده ها در کشتیها بارو بزنند .

همه می دانند که این دستورات باچه خشونت و سختی به مرحله
اجرا در می آید و همه می دانند که این منشور چه ناگواریهایی برای فرانسه

بار می آورد . ولی عجیب آنکه این اقدامات وسیله افراد سرشناسی مثل
مادام سوبه و لافونتن و بروئر تأیید می شود .»

قرنها دانش نو به کمک مشاهده و آزمایش نبرد کرد تا یوغ استبداد
سنن فرسوده کهن را به دور اندازد . اول بار هنرمندان متجدد ضربه های
سختی بر پیکر ارمطو زدند و شخصیت الگوشده اش را درهم ریختند . بعد
وزال و سروده طب جالینوسی را مثنی خرافات خواندند . آنوقت نوبت
به کپرنیک رسید و او با احتیاط و نظم ، احکام نجومی بطلمیوس را ریشه
کن کرد .

این حادثه ها و جریانها ، انضباط خشک مذهبی و اخلاقی قدیم را
متزلزل کرد . در این ایام که در فورم مذهبی ، کلیسای کاتولیک را با خطر تازم ای
روبرو کرده بود ، علمداران کلیسا بر آن شدند که سراسیمه به یاری کتاب
مقدس برخیزند و مذهب را از چنگال دانش نو رهایی دهند .

به زودی انجمن بزرگان دین تشکیل شد و تمام د کب ظاله
و خطرناک ، را محکوم به نابودی کرد . کنجکاوی علمی گناه کبیره محسوب
شد . برای اینکه مقابل سیل خروشان پیدپنی و بی اعتنائی به شؤون مذهبی
سده به وجود آید ، در گوشه و کنار هیو مه های بسیار تلبارشده که «ملحدان
و کافران» را پوزانتند .

با از بین بردن طرفداران تجدید به طور موقت سیر تکاملی دانش نو
متوقف شد . ولی کوششهای بی ثمر کلیسا به جایی نرسید . پیر روسومی نویسد:
«حقیقت بهریش زندان و شعله های آتش می خندید .»

همین که بجهت درباره مسائل علمی قدغن شد پژوهندگان به مشاهده طبیعت پرداختند. درحالی که کلیات بحث علمی، استدلال و تعقل را محکوم کرده بود، اهل دانش آرام نشست و به تحقیق در پدیده های شکفت طبیعت پرداخت. درباره ساختمان جهان و تحقیق در شماره ستارگان و تنظیم جدولهای آن به وقت صرف کرد و کلیات بیخبر از عواقب این جستجوها و گنج گاویدها مانعی در راه آنها ایجاد نکرد. بدین ترتیب سیل خروشان از عقاید نو و قاطع جاری شد و ریشه خرافات کلیسایی را برکند. این سیل خروشان عقاید نو، از مغز متفکران بزرگ ریاضی سرچشمه گرفته بود.

زمین و آسمان در چنگال مثنی خرافات

افکار ارسطو دوازده قرن براروپا حکومت کرد. این دوازده قرن یکی از تاریکترین دورانهای زندگی بشری است. دورانی که آنرا قرنهای تاریکی می نامیم. در این دوران کیمیاگری جایگزین شیمی و طالع بینی جایگزین نجوم شده بود.

علمان و کشیشان و فیلسوفان این دوران تاریک قرون وسطایی برای رسیدن به نتیجه های قالبی ذهنی خویش تلاش می کردند. می خواستند هر آنچه را که در دنیا می آید با محتوی حاضر و آماده ذهن خود وفق دهند. واقعیات و مسلمات علمی را وقتی قبول می کردند که در قالب ذهنی آنها بگنجید.

البته این قالب ذهنی هم ساخته و پرداخته قدیمی ها و کتاب مقدس بود. درحالی که دانشمندان نو راه دیگری در خلاف جهت رفتند و پایه قیاس و معیشت خود را بر کارهایی گذاشتند که نتیجه مستقیم

آزمایش و مشاهده بود .

نباید فراموش کرد که همیشه چنین بوده و چنین

که متحجران و کهنه پرستان امور را با نظریه خود مطابقت بدهند ، در حالی که متجددان و دانشمندان از مشاهده امور خارجی نظریه خود را به دست آورند .

در آن عصر تاریکی قرون وسطا هم چنین بود. آنها دنیا را از روی خوبستن تشریح و توجیه می کردند در صورتی که دانش نوقصدش این بود که انسان را از روی دنیا توجیه کند .

فرد علوم قدیمه و دانش نو در چنین مرزی بود . و تا هنگامی که وجود این مرز احساس می شود پیکار ادامه خواهد داشت .

آن هنگام که دورین گاليله آسمان را می شکافت و واقعیت خورشید و ستارگان را عیان می کرد ، کلیسا در تعلیمات خود چنین به مردم می آموخت :

« آنکاه یوشع در روزی که خداوند «اموریان» را پیش بنی اسرائیل تسلیم کرد به خداوند در حضور بنی اسرائیل تکلم کرده گفت ای آفتاب بر «جبعون» بایست و نوای ماه بروادی «ایلون» . پس آفتاب ایستاد و ماه توقف نمود تا قوم از دشمنان خود انتقام گرفت . مگر این در کتاب « یاشر » مکتوب نیست که آفتاب در میان آسمان ایستاد و قریب به تمامی روز به فرورفتن تعجیل نکرد. » ❖

بنابر این وقتی دانش نجوم نو با قاطعیت و گستاخی به مردم آموخت

❖ عهد عتیق - صحیفه یوشع بن نون - باب ۱۱ - آیه های ۱۲ و ۱۳ .

که آفتاب نسبت به ما اصولاً حرکتی ندارد که بایستد و ما بی وقفه در حرکت است و اگر لحظه‌ای توقف کند، همه چیز درهم می‌ریزد، کلیسا فریاد برداشت و منجمان متجدد را ملحد خواند و بوی گوشت انسانی را به آسمان رساند.

کلیسا معتقد بود که بررسی و مطالعهٔ اموری آزاد است که در آن امور کتاب مقدس سخنی نگفتند باشد و کلیسا اظهار نظر قبلی نکرده باشد. متفکران و افراد پای بند ایمان مذهبی می‌توانند دانش و اندیشهٔ خود را به منظور درک حقایق به کار اندازند ولی هنگامی که به آستان حقایق مطلق قهری، قدم می‌نهند باید یی‌درنگ سر تعظیم فرود آورند و تعبیر و تفسیر کلیسا را بپذیرند.

منجمان روشندلی که پا از حدود افکار اسکولاستیک و کلیسایی بیرون گذاشتند و حقایق مسلمی از اعماق آسمان به ارمغان آوردند، دچار شکنجه شدند.

پرفسور آلبرت بایر استاد دانشگاه پاریس می‌نویسد: دادگاه نقیض عقاید (وابسته به کلیسای روم) برای اقرار گرفتن از متهمین به شکنجه‌های مرگباری دست می‌زد. آنها را برورقه‌های سیم‌های خاردار می‌خواباند. یا آنها را آنقدر از ارتفاع بلند به زمین ساقط می‌کرد که از بین بروند... حتی کودکان را وادار به شهادت علیه پدر و مادر خود می‌کردند. ❀

با این مقدمه می‌توان گفت که گالیله و امثال او چقدر شجاع و از

جان گذشته بوده‌اند و چه اندازه شیفته حقایق مسلم علمی بوده‌اند که به
انزوا تشنه‌اند و به‌نبرد پرداخته‌اند .

دانش‌نور گز نام‌پرافتخار پدرانش را فراموش نخواهد کرد .
اکنون پیردازیم بدسرگذشت چندتن از این پدران، پدرانی که دانش‌نو
فرزند فکر و شجاعت آنهاست .



تیکو براهه

وی از اشراف‌زادگان دانمارك بود . در سال ۱۵۴۶ متولد شده بود .
هنگامی که وی به‌دانش نجوم روگرد ، خانواده‌اش او را از خود راندند ،
برای اینکه طبقه اشراف پرداختن به‌چنین «دانش بی‌فایده‌ای» را دون‌شان
خود می‌دانستند . بعدها شهرت علمی براهه بالا گرفت . وی از پشت رصد
خانه نمونه خویش به نظاره آسمان و ستارگان پیشمارش پرداخت . در
تنبه‌کوشش برداشته‌ای توانست موقعیت جغرافیایی محل خود را بشناسد .
آنگاه به تعیین ارتفاع ستارگان ، مطالعه در حرکت ماه و تعیین خط سیر
سیاره‌ها پرداخت و به اکتشافات پرقیمتی رسید .

کیپلر

وی شاگرد تیکو بود . مهمترین کار وی کشف قوانین نجومی
است .

پیرروسو قوانین کیپلر را به این نحو بیان می‌کند : «قانون اول
به‌همامی آموزد که هر سیاره به‌دور خورشید يك مسیر بیضی شکل طی می‌کند .
قانون دوم ثابت می‌کند که هر قدر سیاره روی این مسیر به‌خولشید نزدیکتر

باشد، حرکت آن نیز سریعتر است. بالاخره به کمک قانون سوم می توان با در دست داشتن مدت دوران آن فاصله اش را از خورشید معین کرد.

کشف این قوانین برای دانش ستاره شناسی موفقیت بزرگی بود. مثلا همین قوانین برای نیوتن کلید پیروزی شد و او توانست با مجهز بودن به این قوانین جاذبه عمومی را کشف کند و با همین قوانین است که منجمان معاصر می توانند حرکات سیارات را پیش بینی کنند و مسیر آسمانی آنها را رسم کنند.

گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲)

وی ایتالیایی بود.

پیردوسو می نویسد: روزی که در یکی از مراسم مذهبی کلیسا شرکت کرده بود ملاحظه کرد که در بالای سرش چهل چراغی در حال نوسان است. این موضوع بسیار عادی بود. ولی متفکرین بزرگ این اختصاص را دارند که هیچ مطلبی برای آنان بیهوده و نامرئی نیست و از مسائل و نمودهای بسیار ساده و عادی درسهای بزرگ می گیرند. چه بسیارند اشخاصیکه حس کرده اند بدنشان در آب سبک می شود، بالامی آید، اما فقط يك دانشمند پیدا می شود که از آن، اصول «تعادل مایعات» را نتیجه بگیرد و تنها يك «نیوتن» می تواند قانون «سقوط اجسام» را از روی آن به دست آورد.

نموج و نوسان چهل چراغ کلیسا برای دانشجوی جوان منبع پربرکتی از افکار و تخیلات بود. اما این افکار مدنهای مدید قبل از آنکه جوانه بزنند ادامه داشتند و فقط در آخرین سالهای زندگی این دانشمند

بود که میوه‌های آن به دست آمد ، میوه‌هایی که امروز درخشنده‌ترین عناوین افتخار گالیله محسوب می‌شوند .

گالیله پس از اینکه مقام ثابتی به دست آورد در صدد برآمد که باشدت علیه نفوذ ارسطو بجنگد و ثابت کند که هیچگونه مخالفتی با «کپرنیک» ندارد . مسلماً شنوندگان اوسوت کشیدند و هیاهو برپا کردند ... امامت‌اعد کردن مردمان آن زمان کار مشکلی بود . کافی نبود که به ایشان بگویید فلان و فلان چیز اثر دستگاه کپرنیک را ثابت می‌کند و شما می‌توانید این آثار را با چشمان خود ببینید . مطلب مهم این بود که دلایل امر از کتاب مقدس استخراج شده باشد . اگر گالیله حرف درستی می‌گوید چرا دلیش را از کتاب مقدس نمی‌آورد ؟

مردم آن عصر چنین می‌گفتند . انتظار داشتند که حقیقتی خلاف گفته کتاب مقدس گفته نشود .

حال باید حساب کرد که وقتی دورین گالیله آسمان را شکافت و حقایق مسلمی خلاف گفته کتاب مقدس بیرون کشید ، کلیسا چه اندازه عصبانی شد .

از آنجا که گالیله با مقامات کلیسایی دوستی و آشنایی داشت ، مدتها تحت تعقیب قرار نگرفت . اما آخرش جسارت گالیله خارج از حد تحمل آنها شد و او را پای میز محاکمه و تفتیش عقاید کشاندند .

گالیله پس از يك دوره تحقیق و آزمایش دورین قوی و توانایی اختراع کرد و به سیر و سیاحت در آسمان بی‌سروته مشغول شد . وی بالاخره به کشف عجیب و بی‌سابقه‌ای نائل آمد .

ماه را دید که برخلاف نظر ارسطو که آنرا صاف و صیقلی می‌دانت
به کلی پوشیده از کوه و دره‌هایی است که نور خورشید بر جنگیهای آنرا
نمایانتر کرده است .

گالیله همچنین ستارگان نامرئی بسیاری کشف کرد و ...
بالاخره گالیله نتیجه اکتشاف و تفکرهای علمی خود را منتشر کرد.
اهل دانش و آدمهای واقع بین و متجدد شاد شدند ، اما «اصحاب اسکو-
لاستیک» ، خیالپردازان و متحجران وایده‌آلیستها خشمناك شدند و جنگ
ودندان نیز کردند . برای اینکه آنها به هیچ وجه برای استدلال غیر مذهبی
احترام و ارزش قائل نبودند . آنها فقط بایک چیز قانع و خرسند می‌شدند:
آیه‌های کتاب مقدس یا تفسیر و تعبیر آن .

پس از آنکه گالیله تعرض قطعی خود را علیه هیأت بطلمیوس اعلام
کرد و از کپرنیک دفاع کرد ، کلیسای روم او را احضار کرد .
تنها مقام بلند علمی او و نفوذ مؤثر دوستانش در دربار کلیسا بود که
با او تاحدی مودبانه رفتار شد .

پس از تنظیم ادعای نامه گالیله را وادار کردند که توبه نامه زیر را
امضا کند :

« من - گالیله - در هفتاد و نهمین سال زندگی در مقابل حضرات شما
به زانو در آمده و در حالیکه کتاب مقدس را پیش چشم دارم و بادستهای
خودم آنرا لمس می‌کنم ، توبه می‌نمایم و اشتباه و سخن خالی از حقیقت
حرکت زمین را انکار می‌کنم و آنرا منفور و مطرود می‌دانم . »

گزارش محاکمه گالیله را از انظار مغنی کردند تا ابهت کلیسا را از بین نبرد و عفو و اغماض بیشتر از اندازه مقامات مذهبی بر سر زبانها نیفتد. زیرا «وانیکان» وظیفه‌ای غیر از استیلا بر افکار و ایجاد ترس و وحشت نداشت و نمی‌توانست از شهرتی که در یرحمی و مخالفت با علم به دست آورده بود، صرف‌نظر کند.

گالیله در هشتادسالگی علم دینامیک را پایه‌گذاری کرد و نشان داد که چگونه نیرو و ایجاد حرکت می‌کند.

وی پس از آزمایشهای فراوان به این نتیجه رسید که همه اجسام با سرعت متساوی سقوط می‌کنند. به مفهوم تعاقب و حرکت گلوله‌ها نیز توجه کرد و ثابت کرد که گلوله در عین حال که به وسیله نیروی متحرک باروت به سمت جلو می‌رود، در نتیجه نیروی ثقل به سمت زمین جذب می‌شود.

گالیله در هشتم ژانویه ۱۶۴۲ چشم از جهان فرو بست و دنیا را با همه گشادگی‌اش برای آنهایی وا گذاشت که چشمی تنگ دارند و به هیچ قیمتی حاضر نیستند به افق دورتر از نوک بینی‌شان نگاه کنند.



محکومیت گالیله‌ها از طرف کلیسا هرگز مانع این نشده است که دنیا از حرکت دست بردارد. اسکولاستیکهای کلیسایی با هر فاجعه‌ای که بار می‌آوردند کوس رسوایشان را بلندتر می‌زدند.

گالیله و امثال او مردند، محکوم کلیسا شدند اما تاریخ همیشه نشان می‌دهد که :

« آنها که بر دوشپای خود هودج آزاد فکری را حمل می کنند
هر چند که از شانه هایشان خون می چکد ، ولی هنوز از پای
نشسته اند . » ❀

چنگیز مرآتی
مهد آزادی آدین
مهر و آبان ۱۳۴۳

سخن کوتاهی در باره

شعور، فکر، زبان

کار، عامل اساسی تکامل انسان و ظهور و تکامل شعور است. به قول معروف «خالق انسان کار است.» کار انسان را از اجداد وحشی و جنگلی خود ممتاز کرد. کار به انسان غذا، لباس و پناهگاه داد و نه تنها او را از نیروهای طبیعی محفوظ داشت، بلکه توانایی تسلط بر آنها را نیز به او داد. به وسیله کار انسان خود را برتر و برتر کرد و کره زمین را تغییر داد. کار بزرگترین دارایی انسان است و لازمه زندگی و تکامل او.

تکامل و اصلاح کار همراه با تکامل شعور بوده است. انسانها در جریان به دست آوردن وسایل امرار معاش با چیزهای گوناگونی برخورد می کردند و صفات آنها را يك يك یاد می گرفتند و مقایسه شان می کردند و وجه مشترکشان را در می یافتند و بدین ترتیب «مفهوم» می ساختند.

ساختن و اصلاح ابزار کار در تکامل شعور اهمیت زیادی داشت. ابزارهایی که از نسلی به نسل دیگر منتقل می شد تجربیات و دانش آنها را نیز با خود داشت. نسلهای بعدی روشهای ساختن و به کار بردن ابزار پدرانشان را می دانستند و قادر بودند که دنباله کار ایشان را بگیرند و در اصلاح و تکامل ابزار کار بکوشند.

شعور انسان اولیه اساساً با کار او بستگی داشت. بهتر است بگوییم شعور و فعالیتهای عملی او درهم پیچیده شده بود. مثلاً می توان استنباط کرد که انسان پیش از هر چیز دیگر یاد گرفت که چه چیز مستقیماً به کار او بسته است و احتیاجاتش را برمی آورد. بدین ترتیب اتحاد کار و فکر بر اساس کار، شعور را پیش راند و تکامل بخشید.

زبان، گفتار شمرده، در تکامل شعور اهمیت زیادی داشت. زبان که همراه شعور بر اساس کار به ظهور رسید، انسان را یاری کرد که از قلمرو حیوانات خارج شود و قوه فکر خود را روبه تکامل برد...

کار همیشه اجتماعی بوده است. انسانها از همان روزهای اول مجبور بودند که برای مقابله با نیروهای عظیم طبیعت و شکار جانوران متحد شوند. به همین علت است که احتیاج به یک زندگی اشتراکی در انسانهای اولیه پیدا شد و نیز همین احتیاج آنها را وادار کرد که چیزهایی به همدیگر بگویند، از همدیگر که شده. این احتیاج شدید لازمه اش این بود که حنجره تکامل نیافته میمون تبدیل به عضوی شود که بتواند اصوات شمرده گفتار را درآورد.

زبان، واقعیت مستقیم افکار است. افکار فقط و فقط می توانند در قالب کلمات وجود داشته باشند. ما آنگاه که پیش خود فکر می کنیم یا افکارمان را بلند بلند بیان می کنیم یا آنها را روی کاغذ می آوریم، افکار همیشه در کلمات وجود پیدا می کنند. افکار نه تنها در تشکیل خود مدیون زبان هستند بلکه به وسیله زبان منتقل می شوند و درك می شوند. انسان با تجمع کلمات و در کلمات است که به انعکاس واقعیت دنیای عینی بیرونی، در شعور

خود ثبات می‌دهد. و همین ثبات به تنها اسبابها را قادر می‌کند که تبادل افکار کنند بلکه باعث انتقال افکار از نسلی به نسل دیگر می‌شود. بدون گفتار و نوشته، تجربیات گرانبهای نسلها فراموش می‌شد و هر نسلی مجبور بود که جریان مطالعه عالم را از سر گیرد.

زبان از طریق افکار با واقعیت (نظام هستی) مربوط می‌شود. از این رو گاهی مشکل است که رابطه کلمه معینی را با شئی بخصوص برقرار کرد. در زبانهای مختلف و حتی گاهی در يك زبان، يك کلمه برای نامیدن اشياء گوناگونی به کار می‌رود و یا کلمه‌های گوناگونی برای نامیدن يك شئی. تمام این قضایا باعث شده است بعضی‌ها خیال کنند که زبان جدا از واقعیت است. ریشه آن فلسفه بی‌اساس هم از همین خیال است که پیروان آن معتقدند زبان مستقل از افکار است و افکار مستقل از واقعیت. و نیز معتقدند که کلمه‌ها به طور دلخواه از طرف انسانها به کار می‌افتند و به هیچ چیز واقعی اشاره نمی‌کنند، به عبارت دیگر کلمه‌ها ترکیب مطلق اصوات‌اند.

از این قضیه بعضیها چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که استعمار، استعمار، تجاوز، دیکتاتوری و غیره مطلقا کلمه‌ها و صداهاى پوچى هستند، و ادعا می‌کنند که اگر مردم کلمه‌ها و اصوات مرکب دیگری را به جای آنها بگذارند تمام تضادها و برخوردهای اجتماعی و تمام استعمارها و تجاوزها ناپدید خواهند شد.

باید به این رسولان خدعه و نیرنگ گفت که نه تنها کلمه‌ها به دلخواه از طرف مردم به کار نمی‌افتند بلکه آنها وابسته‌اند به يك شئی و پدیده معینی که در جریان فعالیت‌های عملی و کار شناخته می‌شوند. جریانهای عینی واقعی

با تبدیل کلمات نه تغییر می کنند و نه از میان می روند . مثلاً سرمایه داران بزرگ برای اینکه عذری برای استثمار ملل دوی زمین پیدا کنند و اعمال زشت سود طلبی خود را حسن تعبیر کنند ، دهها لغت دهن پرکن اختراع کرده اند مثل سرمایه داری ملی ، « اقتصاد بشر دوستانه » ، « نظام طبیعی » ، « جهان آزاد » . فاشیستهای آلمان هیتلری برای اینکه جنایتهای خود را موجه جلوه دهند خود را « سوسیالیست ملی » می خواندند . البته چنانکه می دانیم این « حسن تعبیر » ها هرگز استثمار و استعمار و بیکاری و تضاد و آثار جنایتهای دیکتاتور ها را از میان نبرده است .

نباید پنداشت که شعور حالت انفعالی دارد فقط می تواند واقعیت (نظام هستی) را منعکس کند . شعور محصول عالی تکامل ژرف و طولانی ماده است و خود فعالانه در تکامل آن دخالت می کند . شعور هرگز در حالت انفعالی باقی نمی ماند بلکه فعالانه در دنیا نفوذ می کند و آن را تغییر می دهد و می سازد . البته منظور این نیست که دنیا راست راستی ساخته شعور بشر است ، بلکه می خواهیم بگوییم اگر شعور دنیا را آنطور که هست منعکس کند و قوانین حاکم بر آن را به درستی کشف کند ، برای انسان راهنمای خوبی خواهد شد که ضمن کارهای خلاق خود زندگی را تغییر دهد و قابل زیستن کند .

چنگیز مرآلی -
تابستان ۴۷

سخنی درباره درس تاریخ

درد دل با دانش آموز

بر سر آیم که گرز دست بر آید ، تو و ما سر درد دل باز کنیم ،
بگوییم و بشنویم ، باشد که از این رهگذر اگر هم مشکلی ازمان حل
نشود ، دستکم خودمان را بشناسیم و مدرسه‌ها مان را و فرهنگمان را و
مشکلاتمان را و شاید هم این را که چه باید کرد .

می‌بینیم که هر روز قداره نازمای به‌روی دانش‌آموزان کشیده می‌شود
که اینها سواد ندارند ، لیاقت ورود به دانشگاه ندارند ، حوصله درس خواندن
ندارند ، فقط در طلب کارنامه قبولی هستند که پشت میزی را در اداره‌ای
اشغال کنند ، بیکاره‌هایی بیش نیستند و هیچ هنری و کاری بلد نیستند و از
این حرفها .

آنوقت مثلاً برای چاره‌سازی می‌آیند امتحانات را سخت‌تر می‌گیرند
(بعد روشن خواهیم کرد که در حقیقت گوشت نیاورده کوفته می‌خواهند) ،
روش نمره دادن و معدل‌گیری را تغییر می‌دهند ، بر شماره مردودان هر
ساله می‌افزایند ، سر راه دانشگاه هفتخوان رستم می‌گسترند و هزار هزار
جوانان را پشت در دانشگاه سرگردان می‌کنند و به گز کردن خیابانها
وامی‌دارند و این همه نیروی انسانی هرباب می‌شود .

تفسیر از کیت ؟ آیا راستی راستی دانش آموزان استعداد ندارند
و نمی خواهند چیزی یاد بگیرند ؟ آیا برنامه درس طوری هست که جوانان
را به طرف خود جذب کند و خواه ناخواه آنها را به کشش و کوشش وا دارد ؟
یا برعکس است و دانش آموزان را از هر چه درس و مدرسه است بیزار
می کند و فقط مثنی محفوظات بوج و کهنه عرضه می دارد ؟ آیا معلم خوب
و درست و حسابی داریم ؟ و اگر داریم آیا سازمان دبیرستانها و ادارها
طوری هست که ایشان را به چیزی بگیرند و میدان فعالیت برایشان باز
باشد ؟ یا برعکس است و بند و بسته و رفیق بازیها و تبعیضهای روح آزار
و گندم نمایها چندتا معلم درست و حسابی را هم مأیوس و مفلوک از میدان
درمی برد. و کوچکترین امکان کار و کوشش برایشان نمی گذارد ؟

نقص کار در کجاست ؟

تفسیر از کیت ؟

بر سر آنیم که گرز دست بر آید ، اینهمه را حلاجی کنیم : تو و ما .
تو که داش آموزی و فقط يك روی سکه را می بینی و نویسنده ما که معلم
است و تقریباً هر دو روی آن را می بیند .

اگر بتوانیم پرسشهای بالارا پاسخ گوئیم و رگ وریشه مشکلات را
عیان کنیم کار بزرگی کرده ایم و آنوقت پس از تشخیص بیماری ، می توان
داروی مناسب آن را زود نام برد ، اگرچه دارویی کمیاب باشد و به دست
آوردنش صدبار مشکلتر از شیر مرغ و جان آدمیزاد .

از این رو سخن ما لاجرم درباره شاگرد و معلم خواهد بود و آنچه
مربوط به این دو می شود از هر باب .

پند و موعظه‌ای در کار نخواهد بود. «برنامه شادی و امید» را نخواهیم انداخت. معلم اخلاق هم نخواهیم بود. مثل يك ناظر عاقل و متفکر همه چیز را تماشا خواهیم کرد و خواهیم شناخت.

پس تو ای دانش آموز عزیز! حالی قلم برگیر و آنجهمی آزاردت معلوم مکن. از درس و معلم و مدرسه و ناظم و تفریح مدرسه و بیرون و سرگرمیهایی که داری با می خواهی داشته باشی و نمره و امتحان و هر چه در دل داری.

ترس، اینجا دیگر کلاس و مدرسه نیست که آقای ناظم تر که ای در دست درکمین تو باشد که حتی لب به خنده‌ای نکشایی که مبادا نمره «اخلاق» ترا صفر بدهد.

دانش آموز، با توایم.

همین حالا قلم برگیر و احوال باز نما تا دست به کاری زده باشی که بیکار نمی توان نشستن. منتظر نامه‌هایت هستیم. والسلام.



آقای م. ن. دانش آموز دبیرستان ضمن نامه پرمهری نوشته است: من نمی دانم فایده درس تاریخ چیست. حفظ کردن وقایع زندگی فلان پادشاه و بهمان سردار و آن همه تاریخ تولد و مرگ چه گرهی از کار ما خواهد گشود؟

پیش از پاسخ دادن به آقای م. ن. دو چیز باید روشن شود: اول اینکه خیلی چیزها هستند که وقتی پایشان به دیوار ما می رسد، دگرگون می شوند و اصالت و وظیفه خود را از دست می نهند. چنانکه سینما و تئاتر در دیار ما

تنها وسیله نقل و سرگرمی و وقت گذرانی دلرد. حالا چرا این طور می شود، خود بحث جداگانه ای است. مواد درسی دبیرستانها هم از این دگرگونی محفوظ نمانده اند. در دبیرستانهای ما تنها ادای «کار دستی» را در می آورند، محض اینکه گفته شود دبیرستانها فقط ذهن را از محفوظات پر می کنند و عملاً هم کاری جز این ندارند. بدینسان از تاریخ و دیگر مواد درسی فقط صورت ظاهر و تصویر مسخره ای باقی مانده. باید دانست که درس تاریخ نه آن است که آقای م. ن. تصورش را دارد. در جای خود بحث به میان خواهد آمد.

دوم اینکه هر کاری و اقدامی يك هدف دارد و يك وسیله یا ابزار. هدف چیزی است که ما در طلب آنیم و می خواهیم بدان برسیم. وسیله یا ابزار چیزی است که ما را كمك می کند تا به هدف برسیم و بی آن کاری از پیش نمی رود.

انسانهای اولیه می خواستند شکم خود را سیر کنند (هدف) و با سنگهای تراشیده و چماق (وسیله و ابزار) به شکار می پرداختند. صاحب يك کارخانه می خواهد هر چه بیشتر سود ببرد (هدف) پس ماشینهای با تولید بیشتر نصب می کند. بر ساعات کار کارگرها می افزاید، مزد کارگرها را پایین می آورد و به جستجوی بازار فروش می پردازد (وسیله و ابزار)، مثالهای متعددی می شود آورد.

يك مثال هم از خودمان بیاوریم: هدف تحصیلات چهار ساله ابتدایی دبستان از طرف وزارت آموزش و پرورش چنین بیان شده: «هدف تعلیم و تربیت در این دوره عبارت است از پرورش کامل و متعادل قوای بدنی، ذهنی،

عاطفی و اجتماعی به طوری که طفل از هر طبقه‌ای که باشد فرد مفید و
سعادتمند برای خود و جامعه بار آید.» (مقدمه « برنامه تحصیلات چهار سال
اول ابتدایی ») ابزار کار در اینجا عبارت است از مواد مختلف درسی و
معلم و هر آنچه به کار این دو مربوط می‌شود .

این را داشته باشید، باز به همینجا برمی‌گردیم . هدف و وسیله باید
مناسبت کامل داشته باشند . مثلاً اگر می‌خواهیم بخت بام برویم (هدف)
نمی‌توان قندان را وسیله قرارداد ، ابزار مناسب این هدف تردبان است .
در زمستان برای گرم شدن (هدف) بخاری و کرسی (ابزار مناسب) لازم
است . تاریخ هرگز نشان نداده است که کسی با بند و موعظه و دعا و
لنذر و نیاز گرم بشود .

امروز عصر فضا است . می‌خواهند به ستارگان راه پیدا کنند ، هدف
سخت دست یافتنی می‌نماید . اما اگر بتوان ابزار مناسب آن را ساخت
می‌شود گفت که تقریباً هدف در دسترس قرار می‌گیرد . یعنی پیدا کردن
ابزار مناسب تقریباً همان رسیدن به هدف است .
بازگردیم به مدرسه و درس و مشق .

اکنون این سؤال پیش روی ماست که آیا مدرسه‌ها برای رسیدن
به هدف خود وسیله لازم و مناسب را دارند ؟ آیا راسنی راسنی مدرسه‌ها
حس می‌کنند که باید هدف و ابزار مشخص و مناسب هر طبقه و قابل اطمینان داشته
باشند ؟ روشنتر و محدودتر صحبت کنیم . آیا مدیران دبستانها و دبیرستانها
خود ایمان دارند که به هدف معینی برسند ؟ اصولاً هرگز دیده شده است که
چنین فکریایی به مغز آنها برسد ؟

باز اینها را داشته باشیم تا برگردیم .

ابزار و وسیله به خودی خود مفید یا زیان آور نیست. ابزار به خودی خود چیزی نامربوط و مستقل از سود و زیان است. اما هنگامی که مالک و صاحب و به کار اندازنده ، پیدا می کند و به کار می افتد ، سودمند یا زیان آور می شود و با محیط دور و بر خود بستگی پیدا می کند. پس برای مانع نخست مهتر این است که در احوال صاحب ابزار مطالعه کنیم و ببینیم جد کسی ابزار را به کار می اندازد و به چه نیتی . آیا برای نفع شخصی و سودجویی (هدف) فلان چیز را وسیله و ابزار می کند یا راستی راستی هدف عالی را دنبال می کند ؟

مثال می زنم :

يك كارد (ابزار) ناوقتی در گنجه است و کسی به آن دست نزده چیز بی سود و زیانی است اما وقتی بچه خرد سالی آنرا به دست می گیرد که بازی کند ، ابزار زیان آور می شود و با جان و سلامت كودك بستگی پیدا می کند. حالا اگر همین كارد را مادر بچه به دست بگیرد که مثلاً سیب زمینی پوست بگیرد و غذا بپزد ابزار مفیدی می شود و بازندگی افراد خانه بستگی پیدا می کند .

مثال دیگر :

شکافتن اتم به خودی خود سود و زیانی عاید بشر نمی کند . اما هنگامی که دولت آمریکا در جنگ بین المللی دوم بمب اتمی را وسیله قرار داد و مردم هیروشیما را کشتار کرد اتم بلایی خانمانسوز به حساب آمد . حالا اگر از همین نیروی اتم مثلاً در تولید برق و معالجه امراض استفاده

شود نعمتی بی نظیر نامیده خواهد شد .

مثال دیگر :

جنگ و جهاد و آدمکشی به خودی خود و ناوقتی که کسی یا گروهی با مملکتی آنرا ابزار نیل به خواستهای خود نکرده است چیز بی ربط و بی تفاوتی است . سرمایه داران بزرگ آلمانی و آتش افروزان جنگهای هیتلری آنرا وسیله رسیدن به هدفهای ضد انسانی و استثماري خود قرار دادند و جنگ تنفر همه را برانگیخت، اما بابت خرم دین و ستارخان (در ایران)، آبراهام لینکلن (در آمریکای قدیم) و پیغمبر اسلام (در عربستان) و دیگران و دیگران در دورها و نزدیکیها جنگ و جهاد را برای حفظ خوشبختی انسانها وسیله کردند و تمایل همه را به جنگ برانگیختند و جنگ ضامن خوشبختی و آزادی میلیونها انسان شد .

مثالهای فراوان دیگری از همین شهر تبریزی توان آورد. از این کفشهای ماشینی و کتابهای تهوع آور و رنگین نامه های هفتگی عوام فریب بگیر تاسینماهای بی حساب و کتاب و فیلمهای مزخرفی که نمایش می دهند . هر کدام اینها ابزاری است در دست شخصی یا اشخاصی و حتماً برای هدفی .

نتیجه می گیریم که مطالعه در احوال و نیت و هدف صاحب ابزار مهمتر از خود ابزار است . نباید زود فریفته ظاهر عام المنفعه ابزار شد، باید دید چنین ابزاری به دست چه کسی و چرا به کار می افتد چون روشن کردیم که يك ابزار ممکن است بنا به قصد و نیت دارنده خود مفید یا مضر شود . حرف دیگر اینکه وسیله و ابزار نمی تواند ثابت و بی تغییر بماند . هرگاه

شرایط محیط کار ابزار و بستگیهای آن تغییر کند، ابزار هم باید تغییر کند و گرنه درهم می شکند و دارنده اش از پا درمی آید. مثال بزنیم: مردی برای گذران زندگی (هدف) بر سر کوچه ای دکان بقالی (وسیله) باز می کند. دوسالی درآمد خوبی دارد. بعد یکی دیگر می آید و در طرف دیگر کوچه دکان بقالی باز می کند. سال بعد سومی می آید و این کار را می کند. آیا فکر می کنید که بقال اولی باز هم درآمد سابق را خواهد داشت؟ مسلم است که جواب منفی است. بقال اولی مجبور است که یا شرایط سر کوچه را تغییر دهد (مثلا کاری کند که دو نفر بعدی دکانشان تخته شود و کوچه به حال خود برگردد) یا کاری دیگر (وسیله ای دیگر) برای گذران زندگی پیش گیرد.

درس و مدرسه و هدف و ابزار آنها هم از این قاعده برکنار نیست. اکنون باید پرسید که آیا مؤولان فرهنگ ما از این قاعده باخبر هستند و هرگز شده است که نتیجه کارشان را بررسی کنند و به فکر عوض کردن ابزار کاریقتند و آنها را با زمان و مکان سازگاری دهند؟

با این مقدمات به آسانی می توان به پرسش آقای م. ن. در مورد فایده یازیان درس تاریخ جواب داد. به نظر من تاریخ یکی از ابزارهای کارآموزش و پرورش است و باید دید به دست چه کسی به کار می افتد و چه وقت ابزار مفیدی می تواند باشد.

گفتیم که دانستن نیت صاحب ابزار مهمتر از شناختن خود ابزار است. يك ابزار ممکن است در دست دو فرد (حتی در يك مكان و در يك زمان منتها با اهداف و نیت های مختلف) مضر یا مفید و انسانی یا غیر انسانی واقع شود.

بعد به اینجا رسیدیم که درس تاریخ یکی از ابزارهای آموزش و پرورش است. حالا باید ببینیم که این ابزار در دست کیست و ابزار چه هدفی است. این را هم بیفزاییم که همیشه هدف اظهار شده از طرف دارندۀ ابزار صادق نیست و ممکن است خود «هدف اظهار شده» مشروع، ابزار رسیدن به هدف پست و غیر مشروع دیگری باشد. مثلاً يك رباخوار ممکن است صدار قسم بخورد که قصدش خدمت به مردم مقروض و نجات دادن آنها از ورشکستگی است. اما طرز کار و بی‌اصالتی عمل او همواره گویاست که فلان ربا خوار قصدی جز مال اندوزی و پولپرستی ندارد. تنها برای اینکه آدم پست و پولپرستی نتوانندش، اظهار می‌کنند که هدفی انسانی و مشروع دارد.

ظاهراً هدف درس تاریخ و علوم اجتماعی مثلاً در دوره اول دبیرستان این است که «دانش آموز علاقمند به امور اجتماعی بار آید و مفهوم آزادی و قیود آن را بداند و با قبول مسئولیت در محیط دبیرستان و شرکت در فعالیتهای دسته جمعی، فرد مفیدی برای جامعه باشد. دانش آموز باید توجه به این مطلب نماید که با هزاران پیوند با سایر افراد جامعه پیوند دارد.» (نقل از «برنامه تحصیلات دوره اول متوسطه»)

نخست به محیط دبیرستان توجه می‌کنیم که تحقیق کنیم تا معلوم شود که آیا ترکیب و سازمان دبیرستان و طرز کار و سطح دانش مسئولان آن اصولاً چنین هدفی را تعقیب می‌کند یا در پی هدف دیگری است و یا خود هدفی در کار نیست و هر که به فکر خویش است؟ بعد نتیجه‌ای را که از این تحقیق به دست می‌آید، در بیرون از دبیرستان و جامعه تعمیم دهیم و آنوقت صداقت یا ظاهر سازی «هدف اظهار شده» برنامه‌های تحصیلی روشن می‌شود. در

«هدف اظهار شده» بالا چند مفهوم پرارج و عمیق گنجانده شده: دانستن مفهوم آزادی و قیود آن، قبول مسؤولیت، شرکت در فعالیتهای دسته جمعی، پیوستگی با افراد جامعه و... بایک نظر به ترکیب و حاصل کار دبیرستانها معلوم می شود که تعدادی شرایط «بیرونی و درونی»، دبیرستانها را روز به روز از آن «هدف اظهار شده» دور می کند. چنان که حاصل نهایی دبیرستانها تعداد زیادی دیپلمه است که نه فرهنگ قابل ملاحظه ای دارند (دیپلمه های عزیز از این صراحت کلام صادقانه ما نباید برنجند) و نه چیزی از آن «هدف اظهار شده» سر در می آورند و نه کاری غیر از پشت میز نشستن یاد گرفته اند (چند تا استثنای انگشت شمار را کنار می گذارم). بعد تعدادی از این دیپلمه ها از زور یکاری و ناچاری می آیند به ترتیب آموزگار و مدیر و ریس دبیرستان و ریس فرهنگ می شوند و آنوقت معلوم است که رطب خورده منع رطب چون کند. و این سان يك مدار بسته تولید می شود. بدین معنی که آن کس که امروز زیر دست مسؤولان مسؤولیت شناس و بی هدف دیپلم بار می آید، فردا خود جای مسؤولان سابق را می گیرد، البته مسؤولیت شناس تر و بی هدف تر از مربی خود - تا او هم دیپلمه های مسؤولیت شناس تر و بی هدف تر و بی فرهنگ تر از خود بار آورد و رها کند.

رفتار خشن و غلط آقای ناظم دبیرستان از خود راضی و بی خبر از آموزش و پرورش، ریخت و پاشها و بندوبستها و دسته بندی هایی که همه روزه جلو چشم دانش آموز در محیط دبیرستان صورت می گیرد، وضع اسفنا انگیز امتحانات و هیاهوی بسیار بر سر هیچ و پوچ در هر درس و امتحان و جلسه، بی اعتنائی دبیرستان به وضع داخلی و تربیت قبلی دانش آموزان، نبودن

تفریحات و سرگرمیهای لازم و مفید در خارج از مدرسه ، یکارگیاها و وانگاریها و گونه فکریها و ابتذال و پستیهای که از در و دیوار شهر می بارد و ... همه عاملهایی هستند که دیپلمه های آن چنانی بار آورند .

بایک نظر به محتوی کتابهای درسی نیز می توان دریافت که هدف اظهار شده محض خالی نبودن عریضه است . مثلاً بگیری کتابهای قرائت فارسی را که محتویشان فقط برای انباشتن ذهن است و دور نگه داشتن اذهان از آنچه در دور و بر می گذرد ، و فاصله انداختن میان دانش آموز و شاعران و نویسندگان زمان خود . یا بگیری کتابهای جغرافیا را که هیچ جای پایی از آن همه تغییرات که در تقسیمات سیاسی کره زمین در این چند سال آخر روی داده ، در آنها نمی یابید . دانش آموزان و حتی دانشجویان از نقشه هایی استفاده می کنند که سالها پیش رسم شده و از آن تاریخ به بعد دهها کشور تازه استقلال یافته اند .

دوستی می گفت که همین دو سه ماه پیش در دانشکده حقوق تهران در منابع درسی و کلاسی ما عراق هنوز مستعمره انگلستان معرفی می شد . این سرنوشت «هدف اظهار شده» در داخل دبیرستان است . تو خود حدیث مفصل بخوان ...

در صحبت از ماهیت و شایستگی معلمان تاریخ دوباره به اینجا بر می گردیم . حال جای آن است که بپیم «تاریخ» خود چیست و از چه صحبت می کند .

می دانیم که هر چه در عالم است متحرك و متغیر است و چیز ثابتی نمی توان نام برد . کره زمین می چرخد و همراه آن هر چه روی زمین است .

بعلاوه ذرات تشکیل دهنده اجسام با سرعت فوق العاده پیوسته در حرکتند .
بنابراین هیچ چیز از نظر زمانی و مکانی همان نیست که يك لحظه پیش
بود و يك لحظه بعد هم چیز دیگری خواهد بود . بدین ترتیب در عالم
هر چیز گذشته و حال و آینده دارد . « آینده » بی وقفه و حال می شود و « حال »
جزو گذشته .

از طرف دیگر هر چه در عالم هست با چیزهای دیگر رابطدهای
بسیار نزدیکی دارد ، از آنها اثر می پذیرد و در آنها تأثیر می کند .

مثال : يك الاغ و يك گیاه از اتمهای بی شمار ساخته شده اند و
رابطه و شباهت بسیار نزدیکی دارند و در زندگی یکدیگر مؤثرند . گیاه
مواد غذایی الاغ را تأمین می کند و الاغ مواد غذایی گیاه را .

شاید بتوان گفت که : ما مجموعه تغییرها و تأثیر و تأثر و بستگیها
و روابط يك چیز با اشیا و محیط دور و بر خود در زمانها و مکانهای مختلف
را سرگذشت و تاریخ آن چیز می گوئیم . بلافاصله باید افزود که مطالعه در
احوال يك چیز یا پدیده یا شخص ، اگر همه جانبه نباشد نادرست
و گمراه کننده خواهد بود . اصولاً در احوال يك چیز دو گونه می شود
مطالعه کرد :

۱ - به طور مجرد و ساکن و بی آنکه روابط آنها با محیط در
نظر بگیریم .

۲ - در حال حرکت و تغییر پذیری و با در نظر گرفتن روابط
آن با محیط .

نگفته پیداست که فقط طرز دوم مطالعه‌ای علمی و دقیق است و به نتایج درستی خواهد رسید .

دو مثال: ۱ - باران می‌بارد و خانه‌ای بر سر ساکنانش فرو می‌ریزد. می‌خواهیم ببینیم چرا چنین می‌شود .

تحقیق به‌طریقه اول : بارندگی زیاد و غفلت ساکنان خانه از تعمیر آن باعث ویرانی و مرگ آنها شد .

تحقیق به‌طریقه دوم : مرد خانه را تعمیر نکرده بود . چرا ؟ پول نداشت . چرا ؟ بیکار بود . چرا ؟ تا چند سال پیش در شکم‌رانی می‌کرد، بعد تاکسی و اتوبوس باب روز شد و تان این بابا هم آجر شد و خودش خانه نشین . چرا کار دیگری پیش نگرفت؟ مگر فرزندی نداشت ؟ چرا در جاهای دیگر بارندگی زیاد خانه‌ها را بر سر مردم خراب نمی‌کند ؟ چرا دیگران کم‌کمش نکردند که تعمیر کنند؟ چرا به‌موقع تعمیر مکان نداد؟ چرا... چرا ... و دهها چرای دیگر .

۲ - در تاریخ می‌خوانیم که انوشیروان مزدک و پیروانش را کشت . می‌خواهیم مطالعه کنیم که چرا چنین کرد .

مطالعه به‌طریقه اول : چون مزدک به‌دروغ خود را پیغمبر می‌نامید و می‌خواست مردم را گمراه کند ، انوشیروان عادل همه‌شان را کشت .

مطالعه به‌طریقه دوم : اول اوضاع اجتماعی زمان انوشیروان و ساسانیان و وضع مردم و میانه‌شان با حکومت وقت را بررسی می‌کنیم ، بعد به‌کردار و گفتار و افکار و انگیزه مزدک و رابطه او با ملت می‌پردازیم و آنوقت نتیجه می‌گیریم و قضاوت می‌کنیم . نتیجه‌ای که از چنین مطالعه‌ای به‌دست خواهد

آمد ، برخلاف نتیجه اول خواهد شد. زیرا که مزدك را مردی نشان خواهد داد که انقلابی میهن پرستی بود و به ندای ملیونها مردم فقیر و زجر دیده عهد انوشیروان پاسخ می داد . دریغ که در دام ترور انوشیروان گرفتار آمد و کشته شد و نامش را به دروغ پردازی و بی دینی و خیانت بر سر زبانها انداختند .

با چنین مطالعه ای در گذشته و حال يك چیز، يك پدیده و يك شخص حتی می توان آیندماش را هم پیش بینی کرد . مثلاً تخم مرغی را توی آب جوش می گذاریم . با در نظر گرفتن درجه حرارت آب و چراغ و شرایط تخم مرغ ، می توان گفت که پس از مثلاً ده دقیقه سفت خواهد شد ، یا فلان قدر آب با درجه حرارت فلان حتماً بعد از فلان ساعت خواهد جوشید .

اکنون با این مقدمات می توان گفت که مطالعه درست تاریخ يك قوم چگونه باید باشد . مثلاً برای نوشتن تاریخ ایران در عهد انوشیروان باید دید کار و بار مردم آن زمان چگونه بود، مالیات چقدر اندازه می پرداختند، چه فکر می کردند ، طبقات مردم از چه قرار بود، دین و بزرگان دین چه اثری در زندگی مردم داشتند و چیزهای دیگر .

متأسفانه مورخان ایران کتابهای خود را همیشه فرمایشی و مصلحتی نوشته اند و حقایق را وازونه نشان داده اند و به طریقه اول مطالعه کرده اند . مثلاً شرح وقایع زندگی محمود غزنوی را با آب و تاب و جانبداری نوشته اند و اسمش را گذاشته اند تاریخ ایران در عهد محمود غزنوی .

فقط در این چند سال اخیر است که چند کتاب و مقاله تاریخی علمی

و درست درباره گذشته ایران منتشر شده است که باید آنها را قدر نهاد و نویسندگانشان را محترم شمرد . از آن جمله :

۱- تاریخ اجتماعی ایران از آغاز تا امروز در سه جلد بزرگ ، تألیف مرتضی راوندی .

۲- حسن صباح ، تألیف کریم کشاورز .

۳- مقاله‌های تاریخی نصرالله فلسفی در کتاب « چند مقاله تاریخی و ادبی » و جاهای دیگر .

۴- چندتا از مقاله‌های تاریخی باستانی پاریزی در کتاب « خاتون هفت قلعه » بخصوص مقاله‌ای که در احوال « گئومات » و « مزدك » و دیگران است . و بعضی کتابهای دیگر که فعلا یادم نیست .

« تاریخ » را به اختصار تجزیه و تحلیل کردیم و نشان دادیم هر چه در عالم است ، تاریخ (گذشته ، حال ، و آینده) دارد که پیوسته در تغییر پذیری و تحرك و ارتباط با محیط و اشیاء دیگر است . بعد گفتیم که مطالعه تاریخی باید همه جانبه باشد و به این جا رسیدیم که مورخان ایران در نوشتن تاریخ ایران خیانت و کوتاهی کرده اند ...

حرفهایی هم داشتیم درباره هدف درس تاریخ از نظر وزارت آموزش و پرورش و چگونگی آن در دبیرستانها .

وضع کتابهای تاریخ کلاسی چگونه است ؟

می‌تردید بابت گفت که در تألیف آنها سخت سهل انگاری و مسامحه شده و مطالعه و تحقیق به طریق يكجانبه و نادرست و غیر علمی صورت گرفته است . برای نمونه سرگذشت « گئومات » را يك بار در کتابهای تاریخ کلاسی

بخوانید و يك بار هم در كتاب «خاتون هفت قلمه» ناحساب كار داستان بيايد.

آموزش تاريخ در كلاس چگونه است ؟

آيا معلم تاريخ وقايع و مسائل تاريخي را به صورت دقيق و همه جانبه در كلاس مطرح مي كند و اصولاً از عهده اين كار مي تواند بر آيد يا فقط به قرائت كتاب درسي قناعت مي كند و از دانش آموز مي خواهند كه محتويات كتاب را حفظ كند و طوطي وار پس بدهد ؟

بيزاري آقاي م . ن . از درس تاريخ خوب نشان مي دهد كه معلم تاريخش چه غلط تاريخ تدريس مي كند. به جرئت مي توان گفت كه اگر درس تاريخ به صورت صحيحش تدريس شود ، رغبت دانش آموز را بر مي انگيزد و ...

اكنون مي پردازم به وضع معلم تاريخ و تدريس آن در دبيرستان .
قبلا اين را بگويم كه اصولاً معلم خوب حكم كيميا دارد (اعم از دبير يا آموزگار) . از من نخواهيد كه چرايش را در اينجا بگويم . در كتاب «كنوكلو در مسائل تربيتي ايران» در اين باره فصل و تقريباً همه جانبه بحث شده است .

وسايل آموزش درس تاريخ مي تواند چيزهايي از اين قبيل باشد :
كتاب ، فيلم ، عكسهاي تاريخي از آدمها و آثار گذشتگان ، اسلايد ، سخنرايها ، گردشها و بازدیدهاي علمي از موزمها و آثار تاريخي وغيره .
معلم در اين ميان وظيفه بزرگي دارد و كارش بسيار سخت است. اما اغلب معلم تاريخ چنان از مرحله پرتد و چنان از تاريخ و دقايق تدريس آن بي خبرند كه درس آنها عملاً جيزي جز مثنى تاريخ تولد و مرگ و جنگ

و کشتار و فتح و شکست فلان سردار و پیمان پادشاه نیست و فقط به درد این می خورد که چند ماهی ذهن دانش آموز را بیپرده بپسارد و بعد از امتحان آخر سال و گرفتن نمره قبولی فراموش شود و وجه بهتر فراموش شود. و گرنه، دانستن شماره مداحان دربار محمود غزنوی و ازبر کردن مو به موی خونریزها و غارتبای نادرشاه چه گرهی از کار دانش آموزان خواهد گشود؟ در اینجا روی سخن با معلمان خوب تاریخ نیست که خوب در حاجت به گفتن نیست. در دایتهاست که تاریخ را هم مانند ادبیات و آن یکی درسها سهل گرفته اند و خیال کرده اند هر بابای هردمبیلی به اعتبار اینکه کاغذ پارهای از فلان دانشکده به هر بامبول و حقهای به چنگ آورده، می تواند به تدریس آن بپردازد. هر وقت هم که متخصص تاریخ پیدا نمی شود، زود دست به دامن متخصصان دیگر رشته ها می زنند و می آورند و دل می کنند نوی کلاس که برو تاریخ درس بگو. اگر این آدم کمی منصف باشد ممکن است بگوید: بابا، من که از رشته تحصیلی خودم چیزی یاد نگرفته ام، چطور می توانم بروم تاریخ بگویم؟ آنوقت است که آقای رئیس دبیرستان یا آن کس که معلم میان مدرسه ها قسمت می کند، قافاه بخندد و بگوید: تاریخ هم شد درس؟ این که کاری ندارد. می روی می نشینی پشت میز کلاس. می گویی یکی از بچه ها دوسه صفحه قرائت می کند، عین درس ادبیات فارسی. جمله بعد هم می بررسی و نمره می دهی. نرسیدی هم که نرسیدی.

همه چیز ما، درست مثل این یکی، فقط ظاهر سازی و محض تشریفات است. برای این است که جلو زبان و حرف مردم گرفته شود و ظاهراً جای ابرادی نماند. به نظر آنها همین قدر که کسی به نام دیر تاریخ سر کلاس

حاضر شود که صدای دانش آموزان بلند نشود، کافی است . هیچگونه داسوزی
در بین نیست . به ندرت کسی را هوای این کارهاست .

به این حرفها باید کیفیت غلط تدریس تاریخ در کلاسهای تربیت معلم
و دانشسرای عالی و استخدام معلم و نصب ریس فرهنگها و ریس دبیرستانها
و خیلی چیزهای دیگر را هم افزود که هر کدام در لجن مال شدن درس تاریخ
مؤثر هستند . همچنین باید گفت که خیلی دیده شده است که يك معلم خوب
داسوز را يك آقای ریس دبیرستان یا ریس فرهنگ از خود راضی و ظاهر
ساز و خود نما به خاطر بعضی علت تراشی های مسخره و تنگ آور از کار و
کوشش باز داشته و ...

و تا وقتی ترکیب ادارهای فرهنگ و دبیرستانها دگرگون نشده
چنین خواهد بود .

البته دانش آموز که فقط يك زوی سکه را می بیند، به ندرت می تواند
تئوتوی قضیه را دریاورد و بداند که چطور شده است که خرمهره به جای
گوهر نشسته است .

در بررسی علل عقب ماندگی مدرسه ها و شاگردان عوامل زیر را هم
باید در نظر گرفت : خارج از اندازه بودن تعداد دانش آموزان يك کلاس ،
بی حوصلگی شاگرد و ترکیب و ریخت خاص دبیرستانها که شاگردان را به طرف
بی حوصلگی و بی هدفی و ولنگاری سوق می دهد و عالی ترین درجه برفی
سواد و دانش و بینش را باخذ نمره ۲۰ می داند و لاغیر ، محدود بودن ساعات
درس تاریخ و بی تاثیر کردن آن در معدل قبولی (دقت کنیم که نمره قبولی
۲۵/۰ نمره است) .

اکنون می‌توان با اطمینان خاطر گفت که تنظیم‌کنندگان برنامه درس تاریخ دبیرستانها فقط برای خالی نبودن عریضه، آن هدفهای ذهن پرکن را برای درس تاریخ معین کرده‌اند. چرا که زمینه و ابزار رسیدن به آن هدف‌های اظهارشده، را فراهم نکرده‌اند.

بنابراین برنامه، هدف و تدریس درس تاریخ از روی حسن نیت تهیه نشده است. یادستکم خیلی جاهایش لق است و حکم شتر را دارد که از ش پرسیدند: نو چرا گردنت کج است؟ گفت: کجایم راست است که گردنم باشد!

صادر -
مهدآزادی آدینه
اردیبهشت ۱۳۳۵

علم و هنر

علم عبارتست از دانش انسان از طبیعت و اجتماع و اندیشه. علم این هر سه قلمرو عالم را ضمن مفاهیم و قیاسات و قوانین خاص هر يك منعكس میکند. درستی و حقیقت آنها را هم فقط در عمل و تجربه می توان به اثبات رساند. عمل تنها معیار حقیقت است.

علم از فعالیتهای عملی انسانها برای رفع نیازمندیهایشان سرچشمه گرفته و بر همین اساس نیز تکامل یافته است و می یابد. مثلاً احتیاج به تقسیم اراضی در اطراف رودخانه نیل که طغیان می کرد و حدود اراضی را معدوم میکرد، علم هندسه را در مصر قدیم تولید کرد. علم قوانین را بر اثر کتب و عالم را به اندامها می شناساند و بدین ترتیب آنها بهتر می توانند بر نیروهای طبیعت و اجتماع مسلط شوند و راه زندگی بهتر را بیابند و از رنج کار بکاهند. علم افق دید انسانها را وسعت می بخشد و آنها را از قید تعصبهای خشك و کوتاه بینانه رها می کند و يك جهان بینی عمیق و مطابق واقعیت به آنها عرضه می کند.

همانطور که پیش از این گفته شد انسانها ضمن برخورد با طبیعت و محیط اجتماع برای رفع نیازمندیها بر اشیاء و پدیده های گوناگون آنها شناخت حاصل می کنند و با معیار عمل تشخیص می دهند که شناختشان حقیقت است یا خیال باطل. مثلاً می گوئیم یخ برفتن جیوه در منتهای ۳۹ درجه حرارت يك حقیقت است، زیرا میتوان عملاً در آزمایشگاه واقعیت آن را نشان داد.

هر شناختی دارای دو جنبه عاطفی و ادراکی است. علم با جنبه ادراکی شناخت سر و کار دارد و هنر به جنبه عاطفی آن می پردازد. به عبارت دیگر هنر شکل انعکاس واقعیت بیرونی است در ذهن بشر در تخیلات هنرمندانه.

هنر با منعکس کردن دنیای محیط در فهم آن به مردمان کمک می کند. هنر ابزار نیرومندی است در خدمت سیاست و اخلاق و تربیت.

از آنجا که در دنیای محیط ما پدیده ها و حوادث گوناگونی روی میدهد، برای منعکس کردن آنها هم در

کارهای هنری روشهای گوناگونی پیدا شده . تنوع در روشهای هنری زاده تنوع در پدیدها و حوادث طبیعی و اجتماعی است . شعر و افسانه و تئاتر و موسیقی و سینما و معماری و نقاشی و مجسمه سازی هر کدام به طریق خاص خود واقعیت (اندام هستی) را منعکس میکنند .

هنر همزمان با جامعه بشری در جریان کار برای رفع نیازهای حیاتی زاده شد . هنر ذاتاً و مستقیماً با کار همبسته بود . ارتباط این دو تا امروز نیز حفظ شده است اگر چه بطور غیر مستقیم . هنر حقیقی همواره برای انسانها در زندگی و کارشان هدفی واقعی بوده است . هنر بدیشان در مبارزه با نیروهای طبیعت و اجتماع یاری کرده است . لذت را برایشان آورده است و در کسب توانایی کار و مبارزه الهام بخش آنها بوده است .

هنر همیشه از چیزی ضرورتی گرفته است . ما هرگز و غرضاً و به هر برای هنر و بیطرفی نداریم و نداشته ایم . هر هنری لازمه اش این است که از چیزی ضرورتی کند . با منافع طبیعی را منعکس کند . هنر اگر بناسپانیستی با نمایش و نقی بدبیا در بدترین صورتشان قصد دارد که از خوبها طرفداری کند . اسکار وایلد با خلق زیباییها و شکفتنیای محض و با نکته پردازیها و نادر گوئیهای لحن آمیزش در حقیقت به مخالفت کارخانه دارهای

سودجوی عصر خود برخاسته بود که به خاطر سود همه چیز را فدا می کردند و در کارخانه هایشان زیبایی شهرها و باغها را از بین می برد . می بیند که هنر اسکار وایلد هم به تعبیری باز برای اجتماع بود .

آنچه در این میان هنر منحصراً داریم که به سود طبقات پوسیده و بیکاره اجتماع داد می کند . مثلاً بگیرد هنر اشرافی را که در توجیه زندگی اشرافی و خوشگذرانیهایشان می گوشت . از ادبیات خودشان بگیرد دانشنامه های علمی شستی را . هنر با نفوذ عمیقی که آثار هنری در عواطف و احساسات مردم می کند . اسلحه های نیرومند به شمار می رود . به همین علت است که هر يك از طبقات اجتماعی می گوشت که هنر را وسیله ای کند برای پیش بردن عقاید سیاسی و اخلاقی و دیگر عقاید خود و نیز می گوشت که آثار هنری را به نفع خود تفسیر کند .

مثلاً اشراف و پوادران بزرگ ، آثار نامور را چنین تفسیر می کنند که چون دنیا پوچ است پس هر گونه تلاشی برای زندگی بهتر بیهوده و بی ارزش است . با این تفسیر غلط آنها در حفظ انبساط خود می گوشت . حال آنکه میدانیم نامور با طرح پوچ نقطه نخست قدم را بر میدارد . در قدمهای بعدی مسائل عصبان می بند پوچ و طرح زندگی بهتر را به میان می کند .

چنگیز مرآتی

شعر و اجتماع

مسألة هنر و سیاست بی شك مسألة مهمی است. از هر چند سخن بگوییم باز سر همین مطلب بر می گردیم و هرگز هم تا حد صراحت نمی رسیم. به نظر من گره این مشکل به دست شاعران گشوده می شود. گمان نمی کنم بشود در این مورد دستور العملی به آنها داد. شاعران گزیری جز این ندارند که شعر خوب به ما عرضه کنند. اما معیار شعر خوب چیست؟ و چگونه می توان به دستش آورد؟ خواهید گفت: تنها راه درست برای یافتن چنین معیاری اینست که وجه مشترك تمام اشعاری را که تا امروز به عنوان شعر خوب شناخته شده اند، جستجو کنیم. تا آنجا که من می دانم وجه مشترك شعرهای خوب اینست: شعر خوب غیر از تأثیر و رنگ و بویی که از اشعار خوب پیشین پذیرفته است، از جهتی هم دارای ارزشی است مافوق همه آنها: در يك شعر خوب می توان تأثیر و انعکاس جنبشهای فکری معاصر را یافت و علاوه شعر با قدرتی که دارد به این افکار صراحت و عمق و غنای بیشتری می بخشد. يك شعر خوب علاوه بردارای بودن جنبه هایی که آنرا در سطح بالائی از ذوقهای پست قرار می دهد، نمونه بارز ارزشی است از دید برداشت انسانی، طرح، موضوع، بیان و فکر. يك شعر خوب از خواستها، رنج و شادیهایی تازه اجتماعی که در طلب حقوق

خود است سخن می گوید ، به صراحت یا به کنایه ، پراکنده و یا یکجا ،
شعر خوبدرا زمان خود و اجتماعی را که در آن زندگی می کند به اندازه
يك سیاستمدار ، حتی گاهی بیشتر و بهتر از او ، می شناسد .

باید گفت چنین شناسایی قالب و فرمول بخصوصی نمی تواند داشته
باشد که به درد تمام دورانها بخورد . از اینجاست که گفته می شود يك شاعر
خوب باید خواستهای رهبران و سیاستمداران را درست مثل همه هموطنان
دیگرش بداند و احساس کند و در ترویج آنها بکوشد .

يك سیاستمدار خواه ناخواه بیشتر ، از يك شاعر انتظار همفکری
دارد تا از يك معمار ، موسیقیدان ، دوزنده و کفاش ، چرا که شعر گذشته از
هر چیز ، کلام است و کلام قطعی ترین ابزار انتقال فکر به دیگران است .
فکر زاینده هر چه باشد - چنان که گروهی از متفکران بر آنند که اثر و
انعکاس مسلم محیط خارج است - بیشتر و بهتر از همه بوسیله کلام منتقل
می شود .

سختی کار اینجاست که يك سیاستمدار که مثل دیگر هموطنانش
پشت میز مدرسه نشسته ، سخنان و گاه آرزوهای سرکوفته ای دارد خارج از
هنر شعر و شاعری . او شاعری را که خود نمی پسندد یا نمی فهمد و بر او
رشك می برد ، باشمیر بران سیاستش می تواند دونیم کند .

شاعر نیز مجبور است با آگاهی وکیل مدافع خود باشد . درحالی که
يك شاعر خوب با این که مجبور است خواستهای مردم را مثل دیگران دریابد ،
نمی تواند در کار هنری اش از هر کسی دستور کار قبول کند . می گویم در کار
هنری اش ، و گر نه در مسائل عقیدتی و اینها شاعر هم می تواند مثل هر

روشنفکری طرفدار جمعیت یا ایده‌ثولوزی خاصی باشد. امروزه دیگر هر شاعر خوبی می‌خواهد به نحوی با سخن و شعرش قانی جنبشهای اجتماعی و مسائل سیاسی شود.

آن کدام شاعر بزرگی است که به حادثه‌ها و خبرهای روزنامه‌ها بی‌اعتنا مانده باشد و مثل يك کارمند بازنشسته به گوشه‌ی دنجی کشیده شده باشد و به این قناعت کند که آثار بی‌بو و خاصیتی پس بدهد «اشعارم شعارش، چیزی در ردیف اشیای تفنی ولو کس وزینتی باشد؟

در این صورت شاعری که اجتماع انسانها را سرخود ول می‌کند - در عصری که انسانها برای نو سازی زندگی به پا خاسته‌اند و با فهم تازه‌ای در پی همبستگی هستند - توجه چه کسی را جلب خواهد کرد؟

دیگر گذشت آن روزهایی که شعر تنها برای تفتن بود و چیزی در ردیف مزه بساط عرق و غیره و در حاشیه ساز و مزقان و مجالس و برنامه‌هایی از نوع «گلپای جاویدان» و اینها. ما شاعری را نمی‌خواهیم که آرزو کند «کاش ماهی سرخ رنگ نوی بطری عرق بودم!»، همین جا توقف کند و چشمهایش را به تمام پستیها و آلودگیها و حوادث دیگر دور و برش کور کند. همچنین شاعری را لازم نداریم که امروز به طور سطحی دم از دیاس و ییداد، می‌زند و فردا که پای عمل به میان آمد خود را به کوچه علی‌چپ می‌زند گویی که آب از آب تکان نخورده.

راستی که شعر خوب هرگز مرتکب این کثافتکاریها نشده است.

با این همه مسأله اساسی شعر جنبه هنری آن است. شاعر اگر

هنرمند نباشد ، نمی‌تواند شعرش را باوجود دارا بودن مضمون زیبا میان مردم ببرد و جاودان کند .

خارصه آن‌که تنها سخنگوی فکر و عقیده‌ای خاص است و به‌خیالش که «شاعری» هم بلد است و قضیه هنر و اینها هم چیز سهل و ساده‌ای است ، نه به‌درد سیاست می‌خورد و نه به‌درد هنر و شعر .

شاعر هم اگر می‌خواهد دوشادوش مهندس ، دکتر ، مردسیاسی و معلم به‌اجتماع خدمت کند باید رموز سیاست و ظرایف هنر خود را به اندازه آنان بداند و به کار برد . به چه درد می‌خورد شاعر و راج می‌فرهنگ و ناآگاه از تکنیک که از دعوای به حقی بازبان الکنش دفاع کند ؟

مهدآزادی آدینه
تیر ۱۳۳۵

ادبیات کودکان

سخنی درباره کتاب آوای لوزلان

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی پرو و برگرد، نظافت دست و پا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف شنوی از بزرگان، سروصدا نکردن در حضور مهمان، سحر خیز باش تا کامروا باشی، بخند تا دنیا به رویت بخندد، دستگیری از ینوایان به سبک و سیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل - که نتیجه کلی و نهایی همه اینها بیخبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است. چرا باید در حالی که برادر بزرگ دلش برای يك نفس آزاد و يك دم هوای تمیز لكشده، كودك را در پيله‌ای از خوشبختی و شادی و امید، بی اساس خفه کنیم؟ بچه را باید از عوامل امیدوار کننده الكی و ست بنیاد ناامید کرد و بعد امید دگر گونه‌ای بر پایه شناخت واقعیت‌های اجتماعی و مبارزه با آنها را جای آن امید اولی گذاشت.

آیا كودك غیر از یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (كدام آموزگار؟) و ادب (كدام ادب؟ ادبی که زورمندان و طبقه غالب و مرفه حامی و مبلغ آن است؟) چیز دیگری لازم ندارد؟

آیا نباید به كودك بگوئیم كه در مملكت تو هستند بچه‌هایی كه
رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا كه عدد
قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه «غاز سرخ شده در شراب» سر سفره‌شان
باشد.

آیا نباید به كودك بگوئیم كه بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند
و چرا گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درك علمی
و درستی از تاریخ و تحول و تكامل اجتماعات انسانی به كودك بدهیم؟ چرا
باید بچه‌های شسته رفته و بی لك و بیس و بی سرو صدا و مطیع تربیت كنیم؟
مگر قصد داریم بچه‌ها را پشت و پشیمان‌ترین مغازه‌های لوکس خرازی
فروشیهای بالای شهر بگذاریم كه چنین عروسكهای شبکی از آنها درست
می‌كنیم؟

چرا می‌گوئیم دروغ‌گویی بد است؟ چرا می‌گوئیم دزدی بد است؟
چرا می‌گوئیم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است؟ چرا نمی‌آئیم
ریشه‌های پیدایش و رواج و رشد دروغ‌گویی و دزدی را برای بچه‌ها
روشن كنیم؟

كودكان را می‌آموزیم كه راستگو باشند در حالی كه زمان، زمان، زمان
است كه چشم راست به چشم چپ دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شك
است و اگر راست آنچه را در دل دارد بر زبان بیاورد، چه بسا كه از بعضی
دروسرها رهایی نخواهد داشت.

آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس پرست كه هدفشان
فقط راحت زیستن و هر چه بیشتری در درس روزگار گذرانند و هر چه بیشتر پول

در آوردن است، کار پسندیده‌ای است؟

چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ می‌کنیم و هرگز نمی‌گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شد و این یکی «توانگر» که سینه جلو دهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت خود را به آن بابای بیتوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و همیشه از آدمهای بیچاره و بدبختی مثل تو دستگیری می‌کنم، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی.

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم:

نکته اول: ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین و بیخبری و در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و دردآور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که بچه می‌تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییردهنده مثبتی در اجتماع را که و مردم فرو رونده. بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتنی لقمه نانی به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وار دست و پا می‌زند و خفه می‌شود. آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته دست آدمها کمک می‌کند. بچه‌ها را باید از «عوامل امیدوار کننده» سست بنیاد، ناامید کرد.

بچه‌ها باید بدانند که پدران‌شان نیز در منجلاب اجتماع غریق

دست و پا زنده‌ای بیش نیستند و چنان‌که همه بجه‌ها به غلط می‌پندارند ،
پدران‌شان راستی راستی هم از عهده همه کاری بر نمی‌آیند و زورشان نهایت
به زنان‌شان می‌رسد .

خلاصه کلام و نکته دوم ، باید جهان بینی علمی و دقیقی به بجه
داد ، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی
را در شرایط و موقعیت‌های دگرگون شونده دایمی و گوناگون اجتماعی
ارزیابی کند .

می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دایمی داشته
باشند. آنچه يك سال پیش خوب بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی
شود . کاری که در میان يك قوم یا طبقه اجتماعی اخلاقی استوار ممکن است
در میان قوم و طبقه دیگری ضد اخلاق محسوب شود .

در خانواده‌ای که پدر همه در آمد خانواده را صرف عیاشی و
خوشگذرانی و قمار بازی می‌کند ، و هیچ اثر تغییر دهنده‌ای در اجتماع
نقدارد و یا سدره تحول اجتماعی است ، بجه ملزم نیست مطیع و راستگو
و بی‌سر و صدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند .

دیداری از روستاها

کو خالی

دهی در شوره زار

يك نفلر

يك و جب زمین شخم زده میان جلگه‌ای تا کنار دریاچه شور دست
نخورده، دو گاو و مردی، که کار نکرده خسته شده، کنارشان خوابیده، اولین
چیزی بود که از کو خالی دیدیم. دهی است در جنوب غربی دریاچه اورمیا
(رضائیه). زمینش مال دو تا آدمی است اهل شیشوان (تزدیکبهای مراغه) که
هر کدام نصف دهبای دیگری را هم دارند در جاهای دیگر که با این دستاویز
های ست از کمند زمان در برونند.

همه اش ۳۴ خانوار دارد با ۲۰۰ تا آدم فوقش. خانه‌ها بدترت‌دتری
دارند. دیوارهای کوتاه خاندها بدزور می‌توانند میان کوچه و حیاط فاصله
باشند. همان‌طوری که بیخیال داری می‌روی گشتی در ده بزنی يك مرتبه از
حیاط خانه یکی سر در می‌آوری که زنی دارد نان می‌بدد به شور و
همی‌کردی و شرم‌ساری...

خانه‌ها چینهای است و بدترت‌ازخشت. نمونه‌های تکامل یافتشان
نمی‌شود در زاغدهای نهران دید.

بلندترین ساختمان مال مسجد است با ستونهای چوبی اش . يك سر
و گردن از خانه های مردم بلندتر است و در ماههای محرم و رمضان درش را باز
می کنند و ملایی از خانقاه می آید و ذکر مصیبتی و دوباره بر می گردد به
ده خودش .

«اجاق» هم دارد : زیاده نگاهی باینتر از حد يك امامزاده . پنجشنبه ها ،
بخصوص در فصل پاییز ، زن و مرد از دهبای اطراف می آیند برای زیارت و
قربانی . دو تا قبر بدون سنگ قبر . در خود دهم نمی دانند صاحبان شان کیستند .
اما مرادشان را حتماً کمی گیرند . و از این نوع زیارتگاهها در این دوروبر
فراوان است که بد جای اولیای امور کاری کنند و مراد می دهند .

کار و بار

تنها گندم می کارند چون فکر آن باید کرد که خر بوز آب است و اگر
با داد بعد از برداشتن خرمن جالیزهندواندای هم دارند . با اینحال بطوری
که می گفتند تا کنون گندمشان آنقدر نبوده که شکمشان را تا آخر سال سیر
نگهدارد و مجبور شده اند از جاهای دیگر بخرند .

۷ درخت بادام که میوه شان را سر می زده . ۳ درخت سنجد و ۴ پید و
چند تا تبریزی دور استخر لجن گرفته و دیگر هیچ . در کنار دریاچه بی آبی
بیداد می کند . تا دو سال پیش قنات از بی دایر بود و حالا آن هم خوابیده و
خود دهاتیها مجبور شده اند آستین باز کنند و به چاه هزار تومان مایه بروند
و دو حلقه چاه بزنند بامو تورهایش که یکی را دیدیم مال کارخانه لستر بود .
۲۲ متر کنده اند ولی ۵/۶ ساعت که در آن کار کرد آب چاه تمام می شود و باید
سیر کرد تا قطره قطره جمع شود و ...

همه خانواده‌ها زمین ندارند، تنها کسانی می‌توانند از ارباب زمین اجاره کنند و بکارند که جوت (ورزو) داشته باشند. خانواده‌ای که ورزو دارد «هامبا» نامیده می‌شود. حداکثر زمینی که در اختیار هر هامبا است ده «من» است. هر من تقریباً می‌شود ۱۲۰ متر مربع. از اینهمه زمین فوقش می‌توان ۹ خروار گندم برداشت.

همه‌اش ۲۱ جفت گاو دارند. یکی دو تا از خانواده‌ها هر کدام دو یا سه جفت بقیه یکی. سرسیزده چهارده خانواده بی‌کلامانده است که باید برای دیگران کار کنند.

فکر برمان داشته بود که هنگام تقسیم اراضی این‌ده با اینهایی که در زمین خدا یلشوجب خاک ندارند چه رفتاری خواهند داشت و با ساکنان سایر دهات مشابه چه کرده‌اند؟ تازه برایشان زمین هم بدهند، پول بند را از کجا بیه خواهند کرد و تراکتور که هیچ، گاو از کجا دست و پا خواهند کرد که از بام کاشام دنبالش بدونند و مثلاً زمینشان را شخم بزنند؟

يك گفتگو

جوانی که کلاه کپی سرش بود تا خدا قوت ما را شنید دست از کار کشید و آمد نزد ما. به خانه عمویش رفیم و نان و ماستی و چایی و دست آخر گفتگویی. اسمش عزیز علی بود، چه عزیزی!

— اربابها چقدر ازتان می‌گیرند؟

— والله، آنوقت‌ها که هفتاش دایر بود برای زراعت آبی یکسوم و دیمی يك پنجم مالیات می‌گرفت. حالا خودمان جاه زهیم. يك پنجم محصول را بزار باب می‌دهیم. برای هر چهار پایی ۴ ریال مالیات دیگر می‌گیرد.

— چندر چپاریا دارند ؟

روپم هزار تایی : گوسفند و بز و شتر که رفته اند به بیلاق . تا چند سال پیش ارباب يك نوع دیگر بهره می گرفت . برای هر جفت گاو و رزو شش من گندم . يك سالی ما همه اش دو از ده من گندم داشتیم و دو جفت گاو . پیش ارباب رفتیم و گفتیم که این «حق» است . اما همه اش این را داریم . ارباب این چیزها سرش نمی شد . به ما گفت : از يك دانه گندم هم نمی گذرم .

دیگر حرفی نداشتیم بزنیم . دو از ده من گندم را به اش دادیم و گاوها را برداشتیم و آوردیم بده . کد خدا جل و مان را گرفت که سهم من چندی شود ؟ سهم سالانه کد خدا را هم از شهر خریدیم و به اش دادیم .

— دلان چه می خواهد ؟

— آب ! زمین اینجا درست است که شوره زار است اما زیاده هم به نیست . اما آب خیلی کم است . همدان نشندایم . دلمان می خواهد درختان میوه داشته باشیم ، اقلان گندم خودمان را از بیرون نخریم ، اما آب نیست . عزیز علی از هامپاهای بزرگ بود . کنار قنات ارباب برای برادر کوچکش خانه ای درست می کرد . دیوارها را تا قد آدم بالا کشیده که ارباب آمده و دیدم و گفته که : حق نداری اینجا خانه سازی .

از ما می پرسید : راستی من نمی توانم توی زمین خدا خانه ای برای برادرم بسازم ؟

سر و وضع غلط انداز شهری ما را که دیده بود خیال کردم بیود کد دست ما هم جایی بنده است . می پرسید : بروم شکایت کنم رسیدگی می کنند ؟

از وقتی که پدر مرحوم عزیز علی دهاتیها را جمع کرده و برده
به شهر و داد و فریادی راه انداخته که این باج گاو دیگر چه صیغه‌ای
است ، ارباب با اینها لج افتاده .

فرهنگ و پنداشت

معلوم است که از پزشك و دوا و مدرسه نباید حرفی زد که کلی
هایه خجالت است . از دوستان نفر فقط دو نفر باسوادند که در گوگان ،
تزدیسکیهای آذرشهر ، بوده‌اند و چند سالی از عمر خود را روی
نیمکتهای شکسته مدرسه گذرانده‌اند . و به هر حال فعلا صاحبان
« رسالت » ده‌اند . نامه‌های همولایتی‌ها را که به سربازی رفته‌اند اینها
می‌خوانند .

اینجا و آنجا دهاتیها کارهای ساختمانی می‌کردند: گلها را مشت
مشت روی هم سوار می‌کردند که مثلا خانه بسازند و عروسیشان را راه
بیندازند که محرم در راه بود .

پیش خود می‌گفتیم : اگر گذر اینها به تهران بیفتد و شمالش
را ببینند با ساختمان‌های مرمریش و زنهای معطر نیمه لختش چته
اتفاقی خواهد افتاد ؟ آیا باز آب از آب تکان نخواهد خورد ؟ افلا
جذبۀ تهران تا مدتی حالی به حالیشان نخواهد کرد که مدتی بگذرد
و خیال کنند خواب دیده‌اند و دیگر جایی بهتر از این ده گیر
نمی‌آید ؟ شاید .

آخرین نگاه را از کنار زیارتگاه می‌شود کرد . ده مانند
سعدای به پیشانی دریاچه چسبیده و مانده . دهی که گندهش را از بازار
شهر می‌خرد .

بامشار ۵۸
خرداد ۱۳۴۴

همراه باریکه آب

می‌دانیم که آبادانیها بیشتر در کناره‌های رودها و آبهای جاری ایجاد می‌شود. هر جاشمه‌ای می‌جوشد و از ته دره‌ای آبی جاری است روستاها سبز می‌شوند. این را می‌شود از خصوصیات آبادی‌های آذربایجان دانست. ما یکی از این دره‌ها و آبها را گرفتیم و پای پیاده راه افتادیم و از آبادیهاش گذشتیم و این، گزاری حسین گشت و گذار است.

محال هست و رد که تمام می‌شود از جنوب غربیش در شروع می‌شود، به فاصله شش هفت کیلو متر از مراغه به طرف جنوب آذربایجان. در هیچ يك از روستاها نام بخصوصی ندارد. همه می‌گویند دره. نخستین آبادی «باش‌سوها» است. فارسیش: صومعه علیا. دره در اینجا کم عمق است و کوه و تپه‌ای هم دیده نمی‌شود، آب يك کیلومتری بالاتر از آبادی شروع می‌شود. آب دره نه سیلابی است و نه از برف و باران سرکوه‌هاست. نه دره که بایستی و دور و برت را نگاه کنی می‌بینی رشته‌های كوچك آب از

اینجا و آنجا از سوراخ سمبدها نشد می‌کند و به هم می‌پیوندند و جاری می‌شود. البته نه مثل چشمه که از زمین بجوشد و جاری شود. رشته‌های نازك آب از دیواره‌های سراسر دره نشد می‌کند و به همین علت است که مقدار آبی که در نخستین ده از ته دره جاری است با آب آخرین ده برابر است. جلو یکی دوتای رشته آب‌ها را گود کرده‌اند برای برداشتن آب خوردنی و به آنها می‌گویند چشمه. آب هرگز قطع نمی‌شود. فقط در فصل تابستان کاهش می‌یابد. در بهار و فصل باران هم چند برابر می‌شود.

در «باش‌سوما» و بعضی روستاهای دیگر آب ته دره قابل استفاده نیست یا خیلی کم از آن استفاده می‌کنند. معلوم است چرا. دره گوداست و ابزار و کار می‌خواهد که آب را بالا آورند و به زمین‌هاشان برسانند.

در بعضی جاها آب پراز ماهی‌های ریز و درشت است که مصرف خوراکی هم دارد. مثلاً در «ساری‌قیه» که شرحش می‌آید، ساری قیه یعنی تخته‌سنگ زرد.

کوه‌ها و تپه‌های دور و بر دره در ابتدا خاکی است و هر قدر از بالا به پایین (در مسیر آب دره) برویم کوه و تپه سنگی می‌شود چنان که در «ساری قیه»، آخرین روستایی که ما دیدیم، کوه‌های سنگی عظیمی سر به آسمان کشیده‌اند و تخته سنگهای غول‌پیکری روی روستا سایه انداخته.

دره گاه به جنوب و گاه به شرق و غرب می‌پیجد و آب را با خود می‌پیچاند و می‌برد. کوره راهی هم روستاها را بهم می‌پیوندد، مثل دانه‌های تسبیح و نخ. کوره راه خیلی باریك است و گاه از کمر کوه‌ها می‌گذرد و

گاه از ته دره و کنار آب و از میان گندمزارها ، روستایان گاهی از اسب استفاده می کنند و اغلب پیاده روی می کنند تا خود را به روستای همسایه برسانند .

عمده کشت و زرع در کنارهای دره است . روستایان برای يك وجب زمین صاف و هموار جان می دهند . در جاهایی كه كوه و تپه خاکی است آنها را شخم می زنند و گندم و جو دیمی می کارند و در جاهایی كه آب بکیر است باز گندم و جو و گاهی یونجه و « خشه یونجاسی » كه يك نوع یونجه است .

عموماً روستایان از بی آبی ناله می کنند . آب دره قابل استفاده و در دسترس نیست . بعضی جاها جلو آب بسد بسته اند و آب را چندمتری بالا آورده اند و باجوی هایی در کمر کوهها به مزرعه ها شان رسانده اند و البته این كفاف نمی دهد و گاه می بینی كه دوسه ده در يك جوی باریك آب شريك هستند و آب باید هر چند رور به مزارع پشته برود . بر اثر همین كمبود آب و زمین است كه اغلب روستایان ساكن دره به دامداری مشغولند .

خصوصیت های مشترك روستاها

سرگین گاو و گوسفند بیشتر به مصرف سوخت می رسد . جلو خانه ها جای مسطحی را انتخاب می کنند و هر چه سرگین دارند در آنجا پهن می کنند . آفتاب می تابد و سرگینها خشك می شود . رفت و آمد نفتشان می کند و می چسباند به زمین . همه سرگینهای چسبیده به زمین وسفت شده را می گویند « باسما لیق » . آن را مثل خشت می برند و جلو بخانه شان یا پشت خانه و دم در ، و همیشه در دسترس ، پر می کنند نوی

مخروط قاعده پهنی بدبلندی خانه‌ها یا بلند تر از آنها که دیوارهای مخروط بازهم از سرگین خشك شده و بریده شده است که «کرمه» گفته می‌شود. بیرون دیوارهای مخروط را با سرگین خیس و گلی صاف و صوف می‌کنند که برف و باران تو نرود.

این تلمبار «کرمه» و تپاله را می‌گویند «قالاخ». هر قالخی دریچدای از پایین دارد و دسته خاری یا جاروی کپنه‌ای بر بالا. دریچه برای بیرون آوردن و مصرف کردن تپالدها و دسته خار یا جارو برای دور کردن آفت نظرهای بد. تپاله هم درست می‌کنند و باز می‌انبارند توی قالاخ. هر خانه یکی دو قالاخ دارد. قالاخ برای روستایی اهمیت حیاتی دارد، زندگی و آسایش زمستانش بسته به دوام قالاخ است. قالاخ باید تنور را گرم کند. غذا را پزد، خانه را گرم کند و سرما را دور نگاه دارد. تمام کارهای مربوط به قالاخ به عهده زن‌ها و دختران است.

از بالا که نگاه کنی، قالاخ‌ها زودتر از هر چیز به چشم می‌خورند، شبیه گنبد و آدم تعجب می‌کند از این همه گنبد که این دور و بر است. اگر هم ماه محرم و صفر باشد علم جلو مسجد زودتر به چشم می‌خورد. روز سوم محرم جمع می‌شوند به مسجد و ضمن مرثیه خوانی و گاهی «احسانی» خرج گذاشتنی، علم را بالا می‌برند. يك چوب نازك و خیلی بلند را فرو می‌کنند به زمین و سرش يك تکه پارچه سیاه، سفید یا سبز می‌چسبانند. علم تا آخرین روز ماه محرم و صفر جلو مسجد است. بعد آن را برمی‌دارند تا سال دیگر دوباره بالاش ببرند.

توی روستا نباید سراغ جوراب پای روستاییان بروی. کسی جوراب

نمی پوشد، حتی کفش عمومی نیست. خیلی از زنان و دختران و دیگران
رامی بینی که پا برهنه رفت و آمد می کنند.

لباس زنان يك شلوار گشاد و يك پیراهن تا زیر زانوان است. يك
چارقد هم بر سر می پیچند که جلو دهان و بینی شان را هم می گیرد و از چادر
خبری نیست.

لباس مردها مشخص نیست. کت و شلوار شهری است. البته بسیار
کهنه اش و پاره پوره اش. گاهی هم لباس کهنه سربازی و کلاه سربازی از
کار افتاده.

تنها در يك ده (یل گاوا) یکی دو نفر حاجی و کربلایی هست.
در روستاهای دیگر نمی توانی يك حاجی و کربلایی پیدا کنی. این برای
ما خیلی نازکی داشت.

پول اجاره دادن مثل هر قریه و روستای دیگر زشم روزاست. هر کس
می چپل تومانی اضافه در بساط داشته باشد به اجاره می دهفته به دیگران و
و با خواری می کند. به این موضوع در مقاله های دیگر مفصل می پردازیم.

پنجره به ندرت یافت می شود. در یکی از روستاها هر قدر جستیم
برای نمونه يك پنجره نیافتیم. مفید کاری و گچکاری و آجرکاری هم مفهومی
ندارد. حتی خشت خیلی کم می توان یافت. دیوارها همه چینه ای است و از
آجر هم خبری نیست.

باش سوما (سومعه علیا)

مال اسد خان نامی است که غیر از این یکی مالک ده دوازده تا ده
دیگر هم هست (بنا به گفته روستاییان - نام ده ها بعد می آید.) همه کاره ده،

تا آنجا که عده‌ای را به‌زور ازده رانده و کوچانده و کشت و زرعشان را به زور از دستشان گرفته و آوارمشان کرده است. تا یکی دو سال اخیر نمی‌شد یکه درخت در تمام ده سراغ بگیری. ارباب با کشت درخت سخت مخالف بود. اتفاق می‌افتاد که کسی دوسه شاخه بید در کمر مرطوب دره فرو کند که ریشه بیندازد و درخت شود، و ارباب با امنیه سر می‌رسید می‌داد درختها را می‌کنند و دور می‌انداختند. اکنون می‌شود درختهای تازه رس بید و تبریزی و گاهی سنجید در کمر دره و کنار جوی آب دید. ارباب باز تهدیدشان می‌کند که درخت‌ها را برخواهد انداخت و فضولها را خواهد کوچاند.

در همین «باش‌سوما» خانواده‌ای بود که از سالها پیش قطعه زمینی درده داشتند به نام خودشان. قبایلزمین به نام آنها بود. ارباب چشم دیدن آنها را نداشت و آخرش زمینشان را از دستشان گرفت و بیرونشان راند. آنها پس از سالها آوارگی و در بهداری و این در و آن در زدن در این اواخر به زمین خودشان برگشته بودند اما هنوز دعواشان با ارباب نبریده بود. ارباب دست تهدیدش را از سر آنها برنداشته بود. سفارش کرده بود که همین نزدیکیها آدم خواهد فرستاد که درخت‌ها را بکنند و باز آنها را بیرون خواهد کرد.

گلهداری و کشاورزی

در حدود پانصد گاو و گوسفند دارند. فصل پاییز که می‌رسد مجبور می‌شوند شیر مالهاشان را پیش فروش کنند. شیر پز شهری شیر بهار و تابستان مالها را در پاییز می‌خرد. البته ارزانتر از قیمت معمولی. بدین ترتیب روستایی مجبور می‌شود شیر را به ثمن بخش به شیر پز بدهد و حق

نداشته باشد به کس دیگر بدهد یا پنیر و ... درست کند .

آب را از همان ته دره بالا آورده اند . جوی آب مال دو ده است .
یکی «باش سوما» و دیگری «آشاغی سوما» . از هر ده روز هفت روزش مال
«آشاغی سوما» است که «کوشن» و کشت و زرعش زیادتر است . در اینجا زمین
را سه قسمت کرده اند تا به هر قسمت از هر ده شبانه روز يك شبانه روز آب
برسد .

یونجه زاری بود در حدود يك خروار (به تقریب دوازده هزار متر
مربع) . زمین مال بیست نفر بود . هر کس تکه زمینی را با سنگ چینی جدا
کرده بود و آبش انداخته بود .

آب کافی نیست . دعوا بر سر آب کار همیشه گیشان است . چه با هم
روستاها چه با روستایان دیگر . دعوا بر سر آب رسم آبا و اجدادی و معمول
است .

می گفتند که گندم شکم خودمان و جو و یونجه مالهامان را اغلب
از شهر می خریم . کشتی که می کنیم و محصولی که بر می داریم (تازه از این
محصول ناقابل سهم ارباب را هم باید داد) نمی تواند غذای يك سال ما را
تأمین کند .

يك نفر می گفت : پر حاصلترین سال سالی است که مصرف خود و تخم
کشت پاییز دریا بد . تا کنون يك من گندم نفروخته ایم .

« مشدی سهند علی » می گفت : دیروز چند قطره باران آمده ، امروز
مردم به جای یکی ، دو تا نان می خورند . ما غیر از باران به چیز دیگری
امیدوار نیستیم . اگر باران نیاید کشت را کشت حساب نمی کنیم و مال و

حیوان را مال و حیوان . چون می دانیم که کشت بی باران هیچ است. مال داری
هم باز بسته به باران و سبز شدن علف صحراست .

ضرب المثلی هم دارند که : « دشمنی نین آلاهی بپردی ، سولونون
آلاهی بشتدی . » فارسیش : خدای دیمی یکی است و خدای آبی پنج-
تاست .

آشاغی سوما

شب رسیدیم. باران می بارید. لجن تا قوزك پا بالامی آمد، و تاریکی
مجال نمی داد که آدم ببیند پاش را کجا می گذارد . سراغ کدخدا را گرفتیم
و رسیدیم به دکان محقری که خرده ریز فروخته می شد. تنها دهی بود که
یکی دوتا دکان داشت . کدخدای تریاکی چمباتمه زده بود روی سکوی
دکان و چرت می زد . معلوم بود که «رزق مقسوم» هنوز نرسیده است.

ده در دو طرف دره است و آب از وسط می گذرد . حدود صد و هشتاد
خانوار دارد. می گفتند که پیش از این ۲۵۰ خانوار داشت . در دو سال اخیر
ارباب کوچشان داده است .

کدخدا کسی فرستاد دنبال «مشدی ملک علی» که گویا می توانست از
ما چند نفر مهمان ناخوانده پذیرایی کند . یعنی چیزی در بساطش پیدا
می شد .

مشدی ملک علی آمد و از حرفهای و رفتارهای معلوم شد که سال خوبی
بیش نگذشته و زیاد هم مایل نیست افتخار پذیرایی از چند مهمان شهری
ناخوانده را بر خود هموار کند ، این بود که گفتیم : ما فقط جایی برای
خوابیدن می خواهیم . پول هر چهارم که بخوریم می دهیم .

مندی ملك على ابن دفعه گفت كه نه بابا اين حرفها جيه ، بفرمايد برويم منزل .

بعدقانوس به دست افتاد جلو . از توی لجن وتاریکی و باران رازروی سنگ های گنددای كه نوى آب تدره گذاشته بودند . كه منلا پل است . گذشتیم ورقیم به آنسوی دره و خانه مندی ملك على . سمار می جوشید . مهمان دیگری هم از يك دره دیگر بود . لندوك ولاغر و كم حرف و خجول . صاحبخانه چند تاجایی كمرنگ پشت سر هم به ناف مابست . بچه اش يك گوشه خواب بود و زتش داشت در اتاقك پهلویی نان به تئور می بست . دوتا اتاقك بادر بچدای به اندازة نیم متر در يك متر بهم وصل می شد . اتاقك ها كاه گلی بود . پنجره هم كه نبود . يك دریچه دو وجبی بود كه به طرف دره باز می شد و يك در يك لنگه داشت كه به كوچه . از حیاط و این جور چیزها خبری نبود .

مجبور بودیم در اتاق خم بشویم و راه برویم . بلندیش کوتاهتر از قد يك آدم معمولی بود . سقف اتاق را با شاخه های درخت بیدو تبریزی پوشانده بودند . حتی برگه روشن بود . روی شاخه ها هم گل ریخته بودند كه خشك شده اش از لای شاخ و برگها دیده می شد .

بچه اش را بعد از یکی دو ماه از كلاس درس در آورده بود . می گفت : نان از هر چیز واجبتر است . كارها تنهایی رو برآه نمی شود . نان در نمی آید .

بعد زتش از اتاقك دیگر گفت : گشجقوناغی ئوز کیسه بندن ییهر . یعنی : مهمان شبانه از کیسه خودش می خورد . یعنی كه اگر نتوانسته باشم

خوب پذیرایی کنم تقصیر خودتان است که دیر وقت شب و بی خبر آمداید و
من آماده پذیرایی نبودم .

صبح زود پا شدیم و بولی کف دست مشدی ملک علی گذاشتیم که :
آزین جوخ حساب ائله - و در رقیم .

بیلگاوا

فرست نکردیم در اینجا زیاد بگردیم . ده در طرف چپ دره بالای تپه‌ای
است . پاسگاه زاندارمری دارد که بدکار تمام روستاهای دوروبر می‌رسد .
گذرگاهها از زیر خانه‌ها رد می‌شود . روی کوچه را تیرپوش کرده‌اند و
خانه ساختند . در کوچه‌ها ، اینجا و آنجا ، اتاقکهای تاریکی با در
کوچکی دیده می‌شود . از یکی پرسیدیم که اینجا چیست؟

با کمروبی گفت : انک آلتی ، یعنی مستراح .

بیلگاوا تنها روستایی است که حاجی دارد .

مووالی

هشتاد و پنج خانوار دارد . پیش از این زیاد بود . در حدود بیست و
پنج خانوار به نهران کوچیدند و همگی سپور شدند باما هی حدود پنجاه تومان
مواجب و در همین حدود مداخل . و چقدر غبطه می‌خورد « مشدی نجف »
مباشر ارباب به حال آنها .

« مووالی » تنها پنجاه نفر « هامپا » دارد بقیه « قره » هستند و آب و ملکی
ندارند . اغلب برای کار به رضائیه می‌روند و فقط سر خرمن و زمستان درده
پیدایشان می‌شود .

ارباب جنگل ید و یونجه‌زار بسیار بزرگ همواری ته دره و باغچه

گل سرخ را نگاه داشتند برای خودش و بقیه را فروختند به صد و هفتاد هزار تومان بد "هامپا" ها .

مندوقخانه خانه اربابی را دزدکی دید زدیم . پر بود از بطری های خالی و دکا و عرق . مشدی نجف بد جای جای و نان و پنیر که خیلی دلمان می خواست پنج گل سرخ برایمان چید .

کشت دیمی است . هر هامپا میان چهار ناپا نژده خروار گندم کشت و زرع می کند . گندم ده کفاف همدشان را نمی کند و مقداری هم از شهر می خرند .

زمینش خاک سیاه رنگ دارد و بنا به گفته خودشان بسیار حاصلخیز است . فقط آب نیست . بی آبی باز چشپا را دوخته به آسمان و آن ها دستپاشان را فراموش کرده اند .

کوش سفر

در يك سدرامی جا گرفته است . آب يك دره دیگر در اینجا به آب اولی می پیوندد . «قالاخ» ها ردیف شده اند کنار دره و آب نازکی از زیر يك سنگ درمی آید که مثلاً چشمه ده هست و آب مشروب را تأمین می کند . فراوان کفتر و کبوتر دارد که روی تپه های دور و بر ولو هستند و شبپاشان را در برجها می گذرانند و ثروت بزرگی برای ده محسوب می شوند .

خانه ها بی نقش و طرح خاصی ریخته اند روی زمین . دیوار اغلب ندارند . خانه یعنی يك چهار دیواری کج و معوج سرپوشیده با سوراخی رو به آسمان و دری بسته .

اینجا و آنجا سرگین پهن کرده اند و دو سه تا مرغ استخوانی دارند

لوک می زنند و خود را قاتی سرگین می کنند و مگس دسنة دسنة بر سر و صورت می نشیند و بر می خیزد .

یك جا زن بی ربختی كز كرده کنار دیوار و دارد شپش های نوه لخت و پش را می جوید و مگسها جمع شده اند روی مفاصل و او دارد نوتك سیاهی را به نیش می كشد . جای دیگر مردان دارند سرآب دعوا می کنند و فحشهای خواهر و مادر نثار هم می کنند... و آدم گیج می شود كه چطوری می شود توی جایی مثل این ، بند شد و شكر خدا را به جا آورد .

ساری قبه *

از كوش سفر ، درست يك ساعت راه است . دره میان این دو ده تنگ است و سنگی و هر جاکمی گشادتر شده فرصتی داده بدهاتیان برای كاشن یونجه و نشانندن احیاناً یكی دو نهال بید و تبریزی .

دره جلوساری قبه نسبتاً پهن است با اینحال ده میان دو رشته کوه سنگی فشرده شده و راه برگشت و پیشرفت ندارد . تنها می تواند به راست یا چپ دره برود كه رفته است . پایین ییشه کوچکی است كه مال ارباب بوده و حالا مال دو نفر اهل ده است با یونجهزار پهلودستی اش .

خانه ها در و پنجره ندارد مانند خانه های هر ده دیگر با سوراخی

* ساری قبه یعنی صخره زرد . در اسناد رسمی ده را «سارقیه» می نامند و این اسناد رسمی ها علاقه عجیبی به قلب نام روستاها و گاهی شهرها دارند . مثلاً در نزدیکی تبریز دهی هست به نام «آخما قبه» (صخره لفران) آنوقت یا و بین كه اسمی را گذاشته اند «احمقیه» ! «سئیوان» كه در ترکی چادر معنی می دهد نام سگبان گرفته و ... بگذریم .

دوبه آسان گشاده بام بسیاری از خانه ها هم سطح کوچه با کوزه شکسته و پتة خاری تویش، علامت اینک در خانه زاثوبی هست .

گندم بسیار کم است و جو کمتر از آن و هرگز تا آخر سال کافی نیست . بیشتر یونجه می کارند برای بزها و گوسفند هایشان ، که هشتصد تا این دارند باد و نثر شتر . گوسفند ها را در تابستان می فرستند بدیالاق . بزها را چوپان به کوه های نزدیک می برد و هر روز دوبار بر دوش گرداند به برده ، میدانکار جلو ده که محل خرمکوبی هم هست . ظهر و عصر زن ها بادیده هایشان را بر می دارند و می روند که پستان های آماس کرده و پر بزها را به بادیده هایشان خالی کنند . هر ده روز يك بار شیر همه بزها مال چوپان است .

گذشته از یونجهزار خصوصی که هادهاها دارند ، پشت ده بالای نیدی غنزار وسیع اشتراکی ده قرار دارد . دست جمعی بدغلف چینی می روند . در يك روز وساعت معین هر کس هر قدر توانست بچیند مال اوست . کسی حق ندارد پیش از روز معین حتی يك دسته غلف بچیند . غلف صحرا اینقدر برایشان ارزش دارد و عزیز است .

زندگی و کار

در این ده و چند ده که دیدیم ، زندگی تازه از پيله دوره چوپانی دارد در می آید که کشاورزی شود آنهم کشاورزی با روش دو هزار و پانصد سال پیش . زندگی نیمه کشاورزی و نیمه چوپانی و بیشتر چوپانی .

مشدی آقاعلی حاضر نبود اسب ترکمنی اش را که بسیار خوش هیکل هم بود . باموتور آبی عوض کند .

از هشتاد و پنج خانوار ساری قبه چهل خانوارش هامپاست و صاحب

زمین و گوسفند و بنید قره‌کده سه گاو را بند و در زمین را اجباراً وابسته
 بنده ، تنها یکی صاحب زمین است ، حیوان تشومندی که هر سال بایبل و
 کنگه می‌آیند ، به پای اسود و ناعی نوابه می‌آید ، برای خود زمین
 می‌گیرد ، بعد با بیل شخم می‌زند و سی‌گانه ، حالا پس از دو سال
 صاحب استش مربع زمین تراشیده است ، این بچه‌ها فایده‌ای برای و
 نوتون برکنند ، خیلی کم ، مقدری که به پوشش بتوان بخور و تنبیر زندگی
 کرد و بنید در شهرها ولعاند ، زن و بچه‌ها به آن چشم بداند .

مشدی زامان ، تفنگچی حاج مسدخان ، شجاع الدوله ، هنوز او
 را « بویوک سرکرده » (سردار بزرگ) می‌شناسند ، نام ستارخان را هم که بردیم
 گفت : خدا رحمتش کند ، قبرش را پارسال زیارت کردم .

ماعی سده تومان از شجاع الدوله می‌گرفت و نمی‌دانست با که و چرا دارد
 جنگ می‌کند ، هنوز هم درست سردر نیآورده است .

اما تیرش به خطا نمی‌رفت ، دهانیها می‌گفتند در تیراندازی
 انگشت نسا بوده ، خودش می‌گفت : « منیم گولله آتماغیم کورسته
 بیرزادیدی . »

بچه قلنسای گرمی ، چند مجاهدیهایی که آگاهانند از گولدهای نا آگاهانی
 مانند مشدی زامان به خاک افتاده‌اند .

« عاشق » و شاعر هم دارند ، شاعر اصلاً سواد ندارد اما شعر زیاد
 حفظ کرده است ، خودش هم شعر می‌گوید ، در شبهای دراز زمستان‌های
 ده سرش خیلی شلوغ است ، تا ما را دیدد دقش گل کرد و چند بند شعر
 « خوش آمد گشت :

انشیتدیم تشریفوز گلیدی کنده
گوردوم جمالیزی اولدوم شرمند
جمالیز بنزه بیر شکره ، قنده
گلدیم خدمتیزه و ثروم بیر سلام .

وبعدش يك قصه شیرین که تا آخرش نتوانستیم گوش کنیم . بدجوری
خوابمان می آمد. دوتا سلمانی دارند که یکی دوره گرد است و بد ده پای
دوروبر می رود و دیگری در خود ده است. در کوه چدها و کشتزارها می گردد
و هر کجا آدم پریش و پشمی گیر آورد می نشاند روی سنگی با کندهای و
تر و تمیزش می کند و راهش می اندازد . مزدش سالانده من گندم است.
گندم را که درو کردند گاهی جالیز هندواندای هم راه می اندازند .
اگر دیگران « میچورین » دارند که سیصد گیاه تازه بد وجود آورده
است در « ساری قیه » تخم هندوانه را بدساقه « دوه دیشی » (يك نوع خار)
پیوند می زنند . بوندای که از آن می روید هندواندهای بسیار درشتی
می آورد .

گندم را در خود ده نمی شود آرد کرد چون آب کم است و آسیاب را
نمی گرداند . اینست که می برند بد کولای کند، کداوت دگیرمانی ، (آسیای
برقی) دارد. برای عربیست من يك من دستمزد آسیابان . هر من ساری قیه
۶ کیلو و ۳۰۰ گرم است .

گندم وجو را که از شهر می خرند و اگر باران نبارد وای به حال
گوسفندان و وای به حال خودشان .

در «ساری قیه» دره و آب را رها کردیم و برگشتیم .

آشاغی چیلان

موقعیت ده

دو کمرکش تپه در طرف مغرب دره ای است به موازات دره ای که ذکرش گذشت . راه ماشین از بالای سرش رد می شود و درکوه و کمر پیچ می خورد تا به مراغه برسد . تا ایستگاه سهصد یک ساعت ونیم راه است اگر پیاده بروی که ماهمین کار را کردیم .

دره مغرب باش سوما است به فاصله تقریباً ۵ کیلومتر . خانه ها گلی و مانند قارچ به دامنه تپه چسبیده و معلوم است همگی چینه ای و بی در و پیکر و به ندرت دارای پنجره ای . روشنی خانه ها از سوراخی است در سقف که در عین حال دودکش نور هم می باشد که درست وسط اتاق است . از کوچه ها که رد می شوی یکدفعه می بینی زیر پایت سوراخی است ، پنجره سقف خانه ای . حتی لازم نیست از کوچه ها رد بشوی و به بالای تپه برسی . از بام آسانتر می شود رفت .

دوتا مسجد دارد با علمهای افراشته اش یکی در بالا و دیگری در پایین به اعتبار نهری که جاری است و ظاهراً امتیاز ده به ده های دیگر . زیارتگاه که «اولیا» نامیده می شود ، اتفاقاً است بالای ده در طرف جنوب . چیلانیها هر روز دست کم سه بار رو به آن می ایستند و گاهی خیلی بیشتر . از قبرخبری نیست . داخل زیارتگاه را آب و جارو کرده اند و شمعدانی و

شمه‌های سوخته اینجا و آنجا و دخیلها .

داستانش اینست : شبی پیرزنی در خواب می‌بیند در کمرکش تپه چراغ روشن کرده‌اند . زودی خودش را می‌رساند آنجا ، چراغ را می‌بیند که دارد دور می‌شود . چراغ دست سید سبزپوشی است . سبزپوش بالای تپه می‌رود . نگاهی به‌ده می‌اندازد و غیش می‌زند . صبح دهاتیها جمع می‌شوند و بنای اولیا را درست می‌کنند .

در هر صورت اولیای چیلان به‌جای اولیای امور سه کار برایشان می‌کند. دردهایشان را شفا می‌دهد ، برایشان باران می‌فرستد و در سالهای بد تنها امیدشان باقی می‌ماند .

آغل‌های زمستانی ، غارهای طبیعی کوه است که با دیوارهای گلی بریده‌اند و قطعه‌قطعه‌اش کرده‌اند .

باغ ارباب و ساختمانش در طرف دیگر تپه است و هیچ دخلی به آلونک‌های مردم ندارد : همه دیوارها و در و پنجره‌اش سالم است .

طرز زندگی ، عصر نوسنگی

می‌دانیم که داشتن گاو درده امتیاز بزرگی است . مردم روستاهای آن‌درا یحان به دردهسته تقسیم می‌شوند ، «هامپا» ها و «فر» ها . هامپاها صاحب گاو و فرها چند گوسفند و بز چیزی ندارند ، زندگی‌شان چیزی است شبیه زندگی مردمان عصر نئولیتیک . در بعضی از روستاها «هامپا» که گاو دارد زمین را هر سال از ارباب اجاره می‌کند و به تفاوت یک پنجم تا یک‌شوم محصول را بهش می‌دهد و دیگر حق ندارد زمینی را که

امسال شخم زده و کاشتند سال آینده نیز بکار د، اما در بعضی از روستاها «هامپا» استقلال ظاهری نیز دارد. قطعه زمینی که از پدرش ارث برده یا کسی بداد و اگذار کرده مال او است. می تواند به دیگری واگذار کند. در هر صورت سهم ارباب فراموش نمی شود.

خیال می کنید در «چیلان» کدامیک از دو طرز زمینداری بالا حکم فرماست؟ هیچکدام. خیلی ساده است. تا دو سال پیش کمابیش روش دوم محترم بود، دهانی زمین را شخم می زد و یک پنجم سهم ارباب را می داد و بقیه را وصله اشکم می کرد. اما حالا هیچکس حق کشت ندارد. بزرگترین هاه بای ده هشت من نخم افشاند است.

از یکی بررسی ارباب اینجا هم يك پنجم سهم می برد؟ می شنوی که: «خواست کجاست؟ يك پنجم چیست؟ فقط آسمان ده مال است. بقیه اش مال ارباب».

قصه اش شنیدنی است. نمی تواند بشنود که بالای چشمش ابروست. از آنهایی است که احمقانه می کوشند عقربه زمان را برگردانند و همه چیز را بدنیای قرون وسطایی خودشان بکشانند.

ارباب آدمی است بدنام است خان آصف و هنوز خود و زنش در دور و بر مراغه پاتزده شانزده پارچه آباری دارند. باش سوما، آشاغی چیلان، بام بولاغی، نازا کند، جیگان، دمیرچی، هره، نصر آباد، موردی و هفت هشت تازی دیگر. در هر روستا، ده یا ده نش قلعماق دارد منتظر اشاره ای از ارباب کدشانه بریزند و باد گنگ ویل و کلنگ در خانه مردی

راکه از گل نازکتر به ارباب گفته بکنند و بیندازند دور. صاحبخانه تا می آید ببیند چه خبر است و چه بلایی دارد به سرش نازل می شود دگنکها به سر و رویش می ریزد. دو راه دارد: مردن یا کوچ کردن. و اغلب مجبور است شق دوم را اختیار کند. جل و پلاش را جمع می کند و اگر توانست که اغلب نمی تواند. گاو و گوسفندش را، و می رود به ده دیگر که گیر ارباب دیگری بیفتد و از آنجایز رانده شود.

از ۹۰ خانوار چیلانی بیش از ۲۵ خانواده اش را ارباب بیرون ریخته. خانه های ریخته شان در پایین ده، در پی زیارتگاه است. از بالای تپه به دهان پیر دیوانه ای می ماند که دارد بیخودی می خندد، درست شبیه خانه های زمان جنگ برلین مثلاً: هر خانه ای بایکی دو اتاق، تنوری در وسط و کنبدوی گندم و ده دوازده تاقچه.

چه جای دنج و راحت بوده اند برای دهانی ها و یا چه امیدها و خون دل هایی ساخته بوده اند و شادی ها و غمها. نمی شد دیدشان و متأثر نشد. همه خالی.

چیلانی ها منتظرند. هر آدم غریبه ای را فریاد رسی می انگارند و تا سلامشان بدهی سر درد دلشان باز می شود. برای تو که از شهر آمده ای باور نکردنی است که کسی پیدا نشده به حرفشان گوش کند.

زمین، آب، کشت و کار

زمین زراعتی «آشاعی چیلان» از همدهای دور و بر بیشتر است. بالای تپه جلگه تقریباً همواری است با خاک خوب. تراکتور ارباب داشت

کار می کرد . می آمد و می رفت و در زمین شیار می انداخت.

فقط گندم می کارند یا می کاشتند. در سالهایی که باران خوب می بارید گندمشان تا آخر سال تنورخانه ها را روشن نگاه می داشت و تنور شکم ها را گرم. امسال مجبورند از ارباب بخرند یا از بازار شهر . از وقتی ارباب باشند بدتا کرده دیگر حال و حوصله آبیاری يك تکه زمینشان را هم ندارند. بوته ها همه خشکیده و تشنه در انتظار تلخ يك قطره آب از هر ابر ولگرد .

از ته دره نهر نسبتاً بزرگی جاری است اما به درد چیلان نمی خورد. نمی شود هم بالایش کشید با این دستهای کوتاهی که داریم و دارند . درخت میوه اصلاً نیست .

بیدزاری هست در پایین ده که نهالهایش را دهاتیها نشاندند تا ارباب بخورد و قلچماقهایش که حالا حسابی کپاویا دارند درختها را می اندازند و به پول نزدیک می کنند.

پانصد شصت تا گاو و گوسفند هم دارند که شیر سالانه شان را - پیشاپیش فروخته اند به مردی که از شهر آمده و بساطش را راه انداخته است .

اغلب مردهای ده به رضائیه ، مراغه ، تبریز و تهران رفته اند و زن و بچه ها در ده اند . چون درده خانه ای هست و قوم و آشنایی هست و با روزی يك تومان می شود چهار نفر را نان داد .

جیلانی‌ها از پیر و جوان دست روی دست گذاشته‌اند و چشم
به آسمان دوخته‌اند. به امیدگشایشی، و آسایشی، انکار دستها را فراموش
کرده‌اند و کرده‌اند .

ص . آدام
نمبار ۶۵
خرداد ۱۳۴۴

چینار

تاده

از توابع آند شهر است و نزدیکیهای عجب شیر مراغه. در شمال شرقی عجب شیر و به فاصله ۵ فرسنگ. سه فرسنگش را می شود با ماشین رفت. یعنی کوره راهی هست که ماشین زورکی برود. ما که ماشین نداشتیم پای پیاده راه افتادیم.

سر راه پادگان نظامی عجب شیر است با ساختمانهای سنگی و استوارش و بعد هکوره ای به نام «بول علی» که نیمی از زمینهای کشاورزی اش را از دست داده، بعد ده بزرگی به نام «مهماندار». ارباب مهماندار کنار راه کارخانه برگه سازی راه انداخته بود. پنجاه شصت نفر زن و کودک نشسته بودند و زرد آلوها را دونه می کردند، هسته شان را در می آوردند و می چیدند تو طبقها. ارباب هم قالیچه ای زیر درختها پهن کرده بود و امر و نهی می کرد و ابرادهای بنی اسرائیلی می گرفت.

دو پیاله جایی ارباب حالمان را جا آورد که گرمای بعد از ظهر بدجوری کلافه مان کرده بود. از دور کوههایی دیده می شد. برای رسیدن به چینار می بایست از آنها بگذریم و برویم. پای این کوههای سنگی، آخر

راه ، دهی است به نام «بوت» بزرگ و آباد و مال دوتفر . يك قسمت ده در دامنه کوهی نشسته و کوههای دیگر دور زده اند و وسط را خالی گذاشته اند که بقیه خانه ها بلغزد و آنجا پهن شود . لکدای بدنل آبی چسبیده . شکاف عظیم میان دو کوه به دروازه بسیار بزرگی شباهت دارد که در و بیکرش فرسوده . ته این شکاف میل است . از بالای يك کوه سنگی آبی پایین می ریخت و کشتزار سرسبز «بوت» را سرسبز تر می کرد .

از بالای کوه که تماشا می کردیم «بوت» را مانند قلعه ای یافتیم که کوهها دیوارهای آن باشد . چه قلعه ای ! چه دیوارهایی با چه سوراخ و سمبه هایی ! از بوت به بعد راه کوهستانی و سنگلاخ است ، پنج در پیچ و پراز ملخ . پا که زمین می گذاری پنج شش قلخ رنگارنگ به هوایم می پرد . جز ملخ چیز دیگری نمی بینی ، تلو تلو بوته سخت جان خاری و غلفی است و هر چه دلت بخواهد سنگ و نخته سنگ .

... و خود ده

چینار در آخر دره ای است که دو طرفش را درختان بادام و زرد آلو و گردو پوشانده ، اینقدر دور افتاده و یکس که آدم دلش به حالش می سوزد . پس از آن همه راههای پر پیچ و خم و کوه و کمر باور نکردنی است که «چینار» خفه نمی شود و مردمش غیر از خود مخلوق دیگری هم می شناسند در شهرها و آبادیهای دیگر .

ته دره میل است و ده انگار از ترس سیلی که هر از گاهی راه می افتد وزندگی شان را می برد دسد و پایش را جمع کرده و به تپه ای پناه برده است .

در نه همین دره آب باریکهای از بن سنگی در می آید که آب خوردن ده را تأمین می کند . زنهای و دختران جمع شده بودند و منتظر که آب باریکه کوزه یکی را پر کنند تا دیگری کوزه اش را زیر آن بگیرد . خانه اربابی تنها برای خودش تلمبه و چاه دارد . اما آب چاه کمی شور و گس است .

چینار بیلاق است . شبها نمی توانی بدون لحاف حتی در اتاق هم بخوابی با این حساب در زمستان برف و سرما مجال نمی دهد و راهها بند می آید .

کشت و کار ، زندگی

گندمزارهای دیمی ده نرسیده به ده در فراز و نشیبهای تپه ها و کوهپای اطراف است . همه اش دیمی . بالای تپه های اگر بایستی و نگاه کنی سر هر تپه ای امرودی وحشی می بینی . انگار غولان پاسدار کشتزارهای سوخته و ملخ زده اند . آدم نمی داند روستایی به چه امید گندمش را آورده و افشانده در کمره تپه ها و میان سنگها .

بلندترین خوشه می شد يك وجب با حداکثر ده گندم چروکیده بی قوت . از این ده دانه دست کم پنج تا را ملخها خورده بودند و گاه تمام ده تارا ، و سنبل لخت و شرمند دم باد و آفتاب می لرزید . خیلی از کشتیا را دیدیم که اصلا درونکرده بودند . صرف نکرده بود . ملخ اینقدر هست که زیر بایت لدولورده شود . ریز و درشت ، زرد ، قرمز ، آبی ، سیاه ، سبز ، خاکستری ، سفید با خالهای بنفش مجموعه نفیسی از ملخهای زیبا برای مردم بچه های دوستدار کلکسیونهای جوربجور ! ملخ سبزی دیدیم اندازه

نیم و جب . می خواست سوار يك خوشه گندم بشود و خوشه تاب نداشت و خم می شد . چه خوش رقصیهایی می کردند ملخها . باور کردنی نیست .

سر راه ، نرسیده به «چینار» ، يك روستایی در بسته خوشه سوخته و گر گرفته گندم بارالاغش کرده بود و می برد بدهه . همدکشت و دروش بود . می گفت : خدا ما را خلق کرده که کوه و صحرا بی صاحب نماند .

در پاییز سال چهل و سه ، سی و چهار هزار تومان از بانک کشاورزی قرض کردند که به هر کدام سیصد ، چهارصد تومانی رسید . بعضشان پول را برداشتند و رفتند زیارت امام غریب و پولشان که نه کشید برگشتند . بعضشان هم پولشان تنها کفاف نونوار کردن زن و بچه را کرد . اکنون که وقت پرداخت قرض دارد می رسد و گندمها را ملخ خورده و کشتها از بی آبی و آفتاب سوخته اند ، نمی دانند چه کنند !

ده جمعاً هزار گوسفند و بز هم دارد . چرخ زندگی را همین ها می گردانند . گله عصرها برمی گردد بدهه . هر کس شیر بز و گوسفندش را می دوشد و تحویل شیر بز می دهد که پایین ده ، کنار میل در حیاط پایینی ارباب ، اتراق کرده ، و این بیت بر دیوار کارگاهش :

بیرده نامردم ایه ائسم سنی یاد ای چینار

بیرمی اوج ایل نومردم اولدو سنده بر باد ای چینار .

فارسیش :

ای چینار، اگر باردگر یادت کنم نامردم

بیست و سه سال عمرم در تو بر باد رفت .

ناشان اغلب پس مانده و اضافی نان سربازان پادگان عجب شیر است
که روستاییان پنج فرسخ راه می روند و از آنجا می آورند و می دهند
دست بچه هایشان که به نیش بکشند. این نان را می گویند : سومی . مزماش
ترش و شور است .

پسر کدخدا يك نصفه ای زیر بغلش زده بود و باچه لذتی می خورد!
وقتی خواستیم عکس يك دسته بچها که پای دیواری «سومی» می خوردند
بگیریم ، چنان ترسی برشان داشت که خودمان ترسیدیم. دختر بزرگتر که
رنگ بمصورت نداشت پی در پی می گفت : «ما گریه نمی کنیم! نه ، ما گریه
نمی کنیم .» خیال می کرد که لولو به سراغشان آمده .

خانه ها ، کوچه ها

خانه ها همه سنگی است . قلوه سنگها را از میل برداشته اند و
چیده اند روی هم و وسطشان را ماگل پر کرده اند و شده است دیوار. دیواره
داخل خانه را گل مالی کرده اند و گاهی همان سنگچه است که دیده می شود.
خانه ها خیلی کوتاه است حتی گاهی تا کمر آدم می رسد . معمولاً هر خانه ای
پلکانی دارد به پشت بام از بیرون . کوچه ها گاهی آنقدر باریک است که آدم
باید کتابی بگذرد . خیلی هم پریچ و خم . بام خانه ها پر است از سرگین و
نباله . نباله را همان پشت بام درست می کنند. مثل خیلی کارهایشان. حیاطی
در کار نیست یا خیلی کوچک است . دوالاغ به زحمت در آن جا می گیرند .
پشت بامها محل بازی پسر بچه های لخت و کثیف هم است .

در خانه کدخدا سه چهار نخته پاره بود که بهم وصل کرده بودند. سه
تاجای سرپوشیده داشت. یکیش اتاق زن و بچه ها که فقط در کوتاهی داشت.

یکی اتاق پذیرایی (۱) و یکی مطویله . جلوشان هم حیاطی به طول يك متر و نیم . و می دانیم در دهات ما فقط كدخدا از ابن گشاد بازیها دارد و گرنه بقیه يك اتاق بیشتر ندارند كه گاهی طویلدهم است .

دیوارهای اتاق پذیرایی را گل سفید مالیده بودند . يك در زهوار در رفته داشت و بالای در سوراخی اندازه دو كف دست كه شیشه جلوش گذاشته شده بود كه مثلا پنجره اتاق است . سه چهار تكه گلیم نخي رنگ و دو رفته دراز به دراز كنار هم افتاده بود . يك ذنجير برای روزهای محرم ، چند تكشمايل چایی و مشتی اسپند به نخ كشيده و يك چراغ قيله ای و دو نا منكا تمام زينت و اناات اتاق بود . و نادت بخواهد مكس . در این روستاها با يك دست ده ييست مكس را می شود يكجا گرفت .

زیارنگاهشان پشت ده بالای كوه است و به آن « اصحابه » می گویند . پیرزنها خیلی معجزه از آن دیده بودند اما چیزی یادشان نمانده بود .

فرهنگ ، بهداشت

از حمام خبری نیست . آب گرم می كنند و نو طویلده تنشان را تر و خشك می كنند . گاهی كه پیه پنج فرسنگ پیاده روی را به تن می مالند برای انجام دادن كاری ، در عجب شیر حمام می روند و به سر و صورت ضغایی می دهند .

لباس زننها پیراهن و چارقد قرمز است باشلوار گشاد و سیاه . همگی پابرهنه ، در زمستان « پل » می پوشند .

توی ده كمتر کسی صابون به كار می برد . در رختشویی كه اصلا از صابون خبری نیست . رختپایشان را با چوبكی كه از كوه در می آورند می شویند . در خیلی از روستاهای آذربایجان به جای صابون از « گیل » استفاده

می کنند که خاک مخصوصی است و از گوه در می آورند. بچه که به دنیا می آید انگار گشت دیمی است. معلوم نیست با می گیرد و بزرگ می شود یا نه. اگر کسی هم مریض بشود باید پنج فرسخ راه کوهستانی برود و برسد به عجب شیر. خیلی اتفاق افتاده که مریض را از نیمه راه برگردانده اند و بیکراست برده اند به قبرستان که بالای دماست روی تپه.

روستایی همیشه وقتی به فکر دکتر و دارو، که در شهر است و دور از دسترس، می افتد که می بیند اصحابه، و خدا کاری نکردند و مریض دارد نفسهای آخر را می کشد.

کدخدا می گفت: دوسه سال پیش چند نفر آمدند و گرد سفید رنگی به در و دیوار پاشیدند و يك کاغذی دادند دست من که امضا کن. من هم پایش انگشت زدم. هر سال می آید و همان کاغذ را هم می آورند که انگشت بزدم و می روند. کدخدا حرف دیگری هم می گفت: من با تمام مردم ده قوم و خویش هستم.

کدخدا نذر کرده بود گوسفندهایش ده تا برهء سالم بزرایند بزش را سر میرد و قربانی کند.

مدرسه ده

مدرسه اتافی است در انتهای ده روی تخت نشینهای زمخت. نصف این اتاق کلاس درس است. دوسه نیمکت و يك تخت مسیاه و کمی گچ، نصف دیگرش يك گلیم و تخت خواب سفری و اتاق معلم. شاگردها ده دوازده نفری هستند چهار تایش مال ارباب که برای تعطیلات آمده اند بده و بقیه بچه های دهانیا. بیشترشان پابرهنه می آیند و تك و نوکی يك نوع کفش که از لاستيك كهنه

اتومبیل درست شده برپا دارند .

معلم جوانی است بیست ساله بی هیچ سرگرمی یا دلخوشکنکی جز
تراژیستور که مفاخر ملی می خواند ، و بیشتر گرفتاریهایش سروکله زدن
بادهاتیها که : باز که پسر ت نیامده بود ؟

— آقا والله نمی توانم بفرستمش بیاید . دست تنهایم و اینبچه کار .
کی باید زیربالم را بگیرد ؟

•□•

در تاریکی بعد از شامگاه اگر از دور به روستا نگاه کنی می بینی
سوت و کوراست . چیزی دیده نمی شود جز چراغ روشن بالاخانه ارباب و طرح
مبهم آلونکهای روستاییان که انگار از ترس کیپ هم نشسته اند .

ص . آدام

بامهار ۶۸

تیر ۱۳۳۴

فاطم حکمت

پسرم ،

یکی بود یکی نبود . در سه
گوشه دنیا ، دور از هم ، سه جوان بودند
همقد و همسن . پسرم ، در سه گوشه
دنیا ، دور از هم ، این سه جوان نه
همدیگر را می شناختند و نه از اسم و
رسم یکدیگر خبری داشتند .

خوب گوش بده پسرم ، این سه
جوان در سه گوشه دور از هم دنیا به فکر
افتادند که « آب حیات » را پیدا کنند
و برای این کار در يك ساعت معین ، در
يك روز معین و در يك سال معین به راه
افتادند

پسرم ، « آب حیات » پشت کوهپایه
در ته چاه بود . سه جوان برای بدست
آوردن « آب حیات » که در ته چاه
خونین پشت کوهپایه قرار داشت ، از سه
راه مختلف آغاز سفر کردند .

جوان اولی رفت و رفت و باز هم
 رفت ، عصا و چاروق آهنی اش چون
 شاخه نازک پید شد ، وسط راه سرسنگی
 نشست که کمی استراحت کند ، چشمانش
 بسته شد و به خواب رفت ، پسر ،
 وقتی جوان اولی چشمانش را باز کرد
 دید بالای سرش دختری ایستاده با حشمان
 سرخ ، کشیده و چنان زیبا که مثل و
 مانندش در عالم پیدا نمی شود .

دختر گفت : ای جوان که می روی ؟
 جوان گفت : دنبال آب حیات ، می روم .
 دختر گفت : « آب حیات ، آن طرف
 کوهها در ته چاه خونین است . زندگی
 تو به آن رسیدن به آن چاه کافی نیست .
 تو که عمر محدودی داری ، باید به
 عیش و عشرت پردازی و خوش بگذرانی .
 تو زنبوری ، من گل . پیش من بمان ،
 عسلم را بگیر !

پسر ، جوان اولی سرش را خم
 کرد و در نصف راه ماند .

جوان اولی در نصف راه ماند . جوان
 دومی هم رفت و رفت و برای اینکه
 خواب نرود ، انگشتش را با کارد برید ،
 نمک روی زخم ریخت تا از درد زخم
 انگشت خواب نربایدش . پسر ، جوان
 دومی آمد در راه رفت که پاهای تشنه شد و ناگهان
 دید که سر راهش آب دلآلی جاری است .
 پسر ، جوان دومی چنان تشنه بود که

خود را به آب انداخت و آنقدر از آب
خنك خورد كه دیگر نتوانست از سر آب
بلند شود و همانجا افتاد و ماند .

پسرم ، جوان اولی در نصف راه ،
دومی در دو سوم راه ماند ، اما جوان
سومی رفت و رفت و رفت و باز هم رفت .
تشنه اش شد اما لب به آب زلال و
خفت مزه ، خسته شد ، اما سر برانوی
زیبای زیباییان ، آن دختر و سمه کشیده
نگذاشت و استراحت نکرد . رفت و
رفت و باز هم رفت .

پسرم ، آن کس که چنین راه برود ،
البته به مقصد می رسد .

تو هم ، پسرم ، بی آنکه خسته شوی و
بی آنکه تشنه شوی ، با ایمان کامل راه برو .
آن که ایمان دارد ، خسته نمی شود . . .

ترجمه صمد بهرنگی

پسرک روزنامه فروش

به گونه درستی ماسدهام که در دوزخ می ایستد
صابر

۱

پسرک روزنامه فروش وقتی جلود کانهای بقالی رسید گردن چون نخ گلایی خود را
سپهکی گرفته ، باتمام زوری که داشت فریاد زد :
- ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

کربلایی ریش حنایی که روی چهارپایه دم درد کاش نشسته چرت می زد مثل اینکه
به یلادیش سقلمه زده باشند چندش شد ، ترسیده چشمهایش را باز کرد ، به پسرک که درسته
بیخ گوشش با صدای زبلی بیخ می زد ، جیب جیب نگاه کرد ، روپای کتویش از تمام نعمتهای
دنیای شیرین تر بود کربلایی در جواب با حوریه لایق می زد ، اگر چه حالا چشمهایش به پسرک
خیره شده بود ، چپاش در آن دنیا بود

پسرک بعد از آن از روی قصد - تنه ای بر حوریه و عورت نفس کربلایی - باز هم
صدایش را پر زورتر می کرد و عطالت عیور را که بره کن ، و سکوت پسرک حیات از پا افتاده
بر هم می زد

- ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

کربلایی از جواب شیرین پرید ، دوزخش را ورامدار کرد و خواست به پسرک
بر که هر دور ، آن هم در این وقت روز ، جان بهارش می رساند درس عمرتی داده باشد ،
هر چه دستخورد کرد سنگ و کتوخی نتوانست گیر بیاورد ، بدن زار و سراسر را ، که تریاک مغفول
ماضی کرده بود ، زورکی جمع و جور کرده هن و هن گمان داشت و با صدایی که گویی از
نه جاء می آمد ، سر پسرک بهره کشید :

- تخم مول ! چه طوقی لعنی شدهی و چسبیدهی بیخ حرم من ؟

پسرک در هر پسر روز ، از اوئی کربلایی را پاک به خورشیدان سوار کرد ملا نصرالدین !

- هفتگی یکدی و سندی که از ۱۹۰۶ هجری است چنین معصفتی از زده به خرم من شد

- زهرمار ملا نصرالدین ، درد و مرض ملا نصرالدین ! آخه تخم يك ، من از کی روزنومه خون شدم ؟ پسرک که قبلا راه فراری در نظر گرفته بود ، شروع کرد گفتار و رفتار کربلایی را با مهارت يك هنرمند تقلید بکند : مثل 'و پشش را قور کرد ، گردش را بازهم بیشتر کشید ، چشمهایش را دواند ، و درست مثل او بسامدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت :

- زهرمار خودتی ، درد و مرض خودتی ! هیچ از آن ریش و پشت خجالت نمی کشی ؟ کربلایی تمام نیرویش را به يك جا جمع کرده به طرف پسر رفت ، پس از چند قدم که فرارش داد خجالت کشید و ایستاد . پسرک انگار منتظر همین بود ، تکیه اش را داد به دیوار .

دکاندارها که به تماشا بیرون آمده بودند ، وضع خنده آور کربلایی را دیده قاء قاء می خندیدند . او هر روز بایش آوردن چنین وضعی آلت خنده مردم می شد . دیگر پساك آبرویش رفته بود . گاه می شد که مشتریها هم عوض خرید سبدهایشان را زمین می گذاشتند و خنده سیری می کردند . درست يك ماه می شد که پسرک روزنامه فروش هر روز همین وقت به دکان کربلایی نزدیک شده و داد می زد : « صداه ، حقیقت ، هفته ای يك بار روزنامه ملا نصرالدین ، عیدش بود . زود - زود می گفت : کربلایی ، عمو ملا شکل ترا کشیده ، بگیر نگاه کن . » کربلایی بابات اینده و کربلایی از خود بیخود شده دنبالش می گذاشت . گاه می شد که موقع هجوم بردن ، يك انگه کفش این ور ، يك لنگه اش آن ور می افتاد و پابرهنه دنبالش می کرد . نمی توانست بگیردش ، پکرتر از پیش بر می گشت . در این وقت عده کسانی که دست روی شکم گذاشته می خندیدند بازهم زیادتر می شد . کربلایی پی فرصت می جست که ازش انتقام بگیرد . هر روز دوز و کلکی جور کرده می خواست دم پسرک را به تله بیندازد اما آخر سر بازهم خودش آلت خنده و مسخره می شد . بازار کربلایی روز به روز کسادتر می شد . تاب همه چیز را داشت مگر این یکی . برای جان به در بردن از دست پسرک در فکر چاره بود . پسرک بازهم ارش دست بردار نیست ، متشکبش می کند و اتحاد جنگی می خندد .

- کبر ، حر ، دست بردار از من !

- ارت می رنجم کربلایی : تو حای بامای منی

- خوب اگر دستم یفتی ...

- گفتو بیا ! گمش می کنی کربلایی ... هاها ... هاها ...

پسرک با تمام کسانی که به روزنامه ها و مجله های بی اعتدالی می کردند همین معامله را می کرد . انتقام می گرفت . کربلایی هم پاك به تنك آمده از زور عصبانیت خور خورش را می خورد .

در همین آن دستی به شانه پسرک خورد . خنده اش يك دهنه پاك برید . مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرد و ماند ، از جاحست و به حلو پیرید . پس از اینکه ده - دوازده قدمی به جلو دوید و گردن کشید که پشت سرش را ببیند ، صاحب دست را که محبت خیال می کرد

از نزدیکان کربلایی است شناخت : مشهدی بيگ^۱ بود . او صحنه‌ای را که میان کربلایی و پسرک روی داده بود ، از اول تماشا کرده بود . مشهدی بيگ در نبش ایستاده حرف‌ها را آشکارا می‌شنید و حرکتهای خنده آور را به روشنی می‌دید .

پسرک ، که قلبش سحت می‌زد و چشم‌های از ترس دریده خود را از دکان کربلایی بر نمی‌گرفت به مشهدی بيگ که باز هم در همانجا ایستاده لبخند می‌زد ، نزدیک شد . پسرک در میان این انسانها که به‌حای نوازش و مرحمت بسافحش از او استقبال می‌کردند ، تنها دوستش را شناخت و شاد شد . از میان دسته روزنامه و مجله‌های زیر بغلش یکی را در آورد و فرزندش برد :

- مشتری ، بفرما . شماره تازه‌است : «عموملا» نیکلارا خوب دست انداخته .
مشهدی بيگ دست به جیب برد و پول در آورد . مجله را گرفت .
- روزنامه هم داریم ، مشتری «حقیقت» ، «صدا» ، «کاسپی» نمی‌خواهی ؟ جانم به سلامت همین بسم است ... بعد پول نقره را گرفت و کربلایی را نشان داد و گفت :

- اون مردك لامذهب ، چشم دیدن «ملانصرالدین» رو ندارد . عموملا مرد خوبییه . انتقام مرا از اینا می‌گیره . مشهدی بيگ به چشم‌های آبی بچه که با صمیمیت می‌درخشید نگاه کرد . بچه‌ای که در نخستین نگاه می‌شد فهمید که پسرک و جبالاك است . قضاوت‌های ساده‌اش را گوش می‌داد و می‌فهمید که می‌خواهد چه بگوید ، اما گویی حرفی برای گفتن بسم پسرک . باز هم لبخند می‌زد .

پسرک هم در نگاههای ساکت و پرمعنای دوستش تنها محبت می‌دید و این را هم می‌فهمید که او به انسانهایی که هر دقیقه ، هر ساعت با آنها برخورد می‌کند ، شباهنی ندارد . مشهدی بيگ را خیلی وقت بود که می‌شناخت . اما هنوز نمی‌دانست کیست ، پسرک با دیدن اینکه او مانند دیگران با بچه روزنامه فروش بیکی بایی انصافی رفتار نمی‌کند و خیلی مهربان و ملایم است ، با سادگی مخصوص کودکان از ته قلب شاد می‌شد که در دنیا دست کم يك دوست برای خودش دارد .

يك دفعه به پول نقره كف دستش نگاه کرد . مشهدی بيگ از روی عادت اکنون هم پول مجله را دو برابر داده بود .
- مشتری ، بقیه پولتو بگیر .

مشهدی بيگ که سخت تونخ بچه می‌رفت و گاهی دقیقه‌ها فکر بچه تصورش را می‌انباشت پشت لبخندهای معصوم این بچه خندان اندوه ورنج پنهانی ، ناهمیدنی و زرفی را با تمام ستیش حس می‌کرد : اگر هم چشم‌های آسمانی او ببینند ، سایه‌های گسترده دور و بر پلکهای او پاك شدن و ازین رفتنی نیستند : اینها یادگارهای شکنجه‌ها ورنجها هستند .
- مشتری بقیه پولتو بگیر ..

صدا کمکی می‌لرزید . مشهدی بيگ می‌دانست که بچه می‌خواهد چه بگوید .

۱ مشهدی بيگ عزیز بيگ اوف از رهبران انقلابی باکوویکی از ۲۶ تن نماینده آذربایجان ، و بعد از انقلاب اکثر به فرمان حکومت مساوات تیرباران شدند .

— اونم مال تو . پدر ، مادرت کجا هستند ؟

— من اوبارو ندیدم . منو خاله‌م بزرگه کرده . حالا هم بادست رنج خودم زندگی می‌کنم ...

— درسم می‌خونی ؟

— بله ، تو کلاس سوم . مشغری احازه بده من برم . روزنامه‌هامی مانند روی دستم .

— برو فردا که درست تعویض شد بیا به این نشانی .

مشهدی بیگه نشانی خانه‌اش را نوشت و به اوداد و به درشکه‌ای که در ده پانزده قدمیش توقف کرده بود سوار شد و رفت به طرف بالا .

مشهدی بیگه «ملانصرالدین» را ورق زد ، اول تصاویرهایش را تماشا کرد ، بعد بعضی مقالاتش را خواند ، عوا که پواش پواش تاریخ شد مجله‌ها را تا کرد و توجیب گذاشت اما باز هم فکرش پیش آن بود . از زبان ساده و شوخ «ملانصرالدین» خیلی خوشش می‌آمد . آثار شاعران آن زمان را نیز که سرشک خون می‌باریدند می‌خواند . مشهدی این قدرها دستگیرش شده بود که «ملانصرالدین» زندگی و مردم را دوست داشتنی تر می‌کند ، رنج و نادی انسانها را می‌تواند بر حسنه تر نشان دهد . عقیده شخصی مشهدی بیگه چنین بود : «وقتی انسان گریه می‌کند نیرویش تحلیل می‌رود و برای مبارزه میلی درش باقی نمی‌ماند . هدف ادبیات اسیل امیدوار کردن خواننده است . ادبیات باید به همراه نشان دادن تلخیهای زندگی ، خواننده را به مبارزه تشویق کند »

يك دفعه پسرک روزنامه فروش و سخن اورا که درباره «ملانصرالدین» گفته بود به یاد آورد و به اوحق داد :

— راست می‌گوید «ملانصرالدین» انتقام می‌گیرد .

درشکه جلو مدرسه‌ای ایستاد . مشهدی بیگ پول درشکه‌چی را داد و به در یکی از کلاسها نزدیک شد ، درس شروع شده بود . آدمهایی که در حیات بودند به کلاسها می‌رفتند .

مشهدی بیگه در را باز کرد و از معلم عذر خواسته تورفت و کلاهش را برداشت . در این کلاس دوازده کارگر درس می‌خواندند . آنها مشهدی بیگه را پیش پیش می‌شناختند . معلم حشمت‌ایش را از آن سر می‌گرفت . می‌خواست ببیند چه می‌گوید .

مشهدی بیگ به نوبی یکی از کارگرها نشست و گفت : شام مشغول باشم . من همینجوری به درستان گوش می‌دهم . معلم از رفتار این بیگانه چیزی دستگیرش نشد . کلاس را از زیر چشم گذراند ، آنی مکث کرد و بعد به کارگر پیری رو کرد و گفت :

— بحون ببینم .

کارگر پیر شروع کرد به هجی کردن . تا کلمه‌ها و حرفهای مشکل را درست تلفظ کند خیلی عرق کرد ، معلم و دوستان به کنار ، بیشتر از مهمان خجالت می‌کشید .

مشهدی بیگ از معلم پوزش خواسته گفت :

— از آنچه می‌خواند سردرنمی‌آورد . نوشته به زبان مشکلی است . از هوپ - هوپ '

۱ - «هوپ-هوپ» یکی از نعلیه‌های مشهدی علی اکبر طاهرزاده (صابر) شاعر انقلابی آذربایجان است .

معلم تا این حرف را شنیده و رمورش شد و با تعجب به مشهدی بیگ نگاه کرد. دستهایش که کتاب را گرفته بودند لرزیدند. گویی زیر سر این آدم که هیچ انتظار آمدنش را نداشت و هر دقیقه پوزش می خواست و کم مانده بود که خودش شروع به درس کند، دوز و کلکی بود. از خودش پرسید: و این کیه؟ چه کاره است؟ به چه اختیاری در کار من دخالت می کنده؟ بعد جسمهایش را به زمین دوخت.

مشهدی بیگ با گفتن: نرسید. از هوب - هوب چیزی ندید بخواند! معلم را بیشتر خجالت داد. آخرش معلم جواب داد: آخر در این کتاب از اثرهای او چیزی نیست. مشهدی بیگ ملا نصرالدین را از حبش درآورد:

- ایناهاش، بفرومائید.

- شك و شبهه در چشمهای پناه معلم که به مشهدی بیگ دوخته بود می درخشید. آنهایی که در کلاس بودند این را درك نکردند. مشهدی بیگ دریافت که معلم از روی احتیاط نمی خواهد شمر هوب - هوب را بخواند.

معلم اعتراض کنان گفت: بیخشید يك دفعه آخر این خوب نیست. مشهدی بیگ از دخالت در کار او باز هم پوزش خواسته گفت: من درستان را برایتان آسان می کنم. کارگر از این شمر بهتر سر در می آورد. هم زحمت شما و هم زحمت آنها هدر می رود.

معلم پاك سرخ شده بود. کم مانده بود که همین دقیقه از چشمهای شفاف ژرف و نافذ و سیاهش اشک بریزد.

از تدریس شمر هوب - هوب نمی ترسید. از مشهدی بیگ هم خجالت نمی کشید. هیچ کدام از شاگردان هم لوش نمی دادند. اما باز هم نمی خواست شمر ملا نصرالدین را بدهد بخوانند. چون کسی که با این همه شرم و حیا به کلاس دوازده نفری فله ها درس می داد، معلمی که تا اسم هوب - هوب به میان می آمد چنین سرخ می شد و نه شاگردان و نه مشهدی بیگ او را می شناختند خود صابر بزرگ بود!

با این حال از ته دل از پیشنهاد مشهدی بیگ خوش نیامد. اما دیگر روشی نداشت اعتراضی نکند. روزی که گرفت و به فله پیر داد. فله حتی کرد و يك بار که خواند مصرع اول را از بر کرد:

فله: «نوروی من ده بیر انما نمی سائیران»

مشهدی بیگ یواشکی خندید. بعد خواست معلم را سرشوق بیاورد: نگاه کن، می بینید؟ اما بادیدن ناراحتی او بیشتر تعجب کرد: شما چرا دلو اسپید؟

این حرفها باقی مانده شور و شوق صابر را هم از بین برد. کمی بعد که شاگردها هم صدایش را می خواندند او پیشرفت محسوس درس را نسبت به شروع کلاس دید و خود بخود سر ذوق آمد و شمر را داد تا که فله های دیگر هم بخوانند. چند دقیقه که گذشت صد میان معلم و مشهدی

«ای فله، تو هم خودت را داخل آدم حساب میکنی! - مصرعی از شعر بلند صابر

بیگانه برداشته شد. حالانکه مشهدی بیگانه در تب پورش می خواست و به معلم اردفشار و حد کت او را محبت می کرد.

می بینید آقا معلم! اگر شما همیشه شعرهای اینجوری را بدهید، بخواهند هم خودشان خوشحال می شوند، هم فملها و هم ما. صابر بازم به روی مشهدی بیگانه نگاه کرد کلمه «ما» را طور دیگری تعبیر کرد. با فهم اینکه این «ما» کیست عرق سرد بر پیشانی اش نشست. «فهمیده که هوپ - هوپ منم! از کجا! از کی!»

مشهدی بیگانه با شد، کلاهش را برداشت با صمیمیت دست معلم را گرفته گفت: به سلامت، از درس دادنتان خیلی خوشم آمد. اما شعرهای هوپ - هوپ را زیاد بدهید بخواهند صابر تادم در اورا همراهی کرد تا چند دقیقه همانطور نگاهش کرد: این چه درد سری بود تویش افتادم تازه از دست مردم و شما می آید! خان به در برده ام! اینها هم راحت می خواهند گذاشت! به خود آمد، عرق پیشانی اش را پاک کرد بعد روزه و غله پیر کرد و گفت: این کیه؟

می شناسیدش؟ مشهدی بیگانه دیگر آقا معلم، پسر بیاد ماهیه صابر همانطوری که درس می داد فکرش پیش او بود. آمدن غیر منتظره و عجیب او، طرز درس دادن تعجب آور اورا به یادش می آورد و به روی فملها نگاه می کرد. حالا دیگر همه کلاس می دانست که فکر معلم بی درس است، پیش مشهدی بیگانه است.

۲

صابر با بیثباتی به چهاررور انتظارش را کشید اما از مشهدی بیگانه خبری نبود. حواس از فملها پرس و حویلی بکند اما بنا به ملاحظاتی منصرف شد. همیشه پس از درس که به خانه اش بر می گشت تنها به او فکر می کرد، جهره این آدم ناشناس که غیر منتظر به کلاسی وارد شده بود پیش چشمش محسوس می شد. در آن صبا هوش، که کمکی شبیه ریش خود او بود، لباس تیره و تمیزتر، چشمهای پر پی حیرت انگیز او را تعقیب می کردند. به چه منظوری آمده بود؟ چرا فقط حواسش شعرهای هوپ - هوپ را توصیف می کرد؟ صابر در آن روز به دفترش برگشت و به نتیجه نرسید. حالا افسوس می خورد که چرا آن روز نپرسیده بود مقصودش چیست؟ سر راه خانه غمناک در کوچه و بازار، میان آدمها، با چشمهایش را اورا می جست. او می گفت اگر تصادفاً بیمهش درست باشد ساعت باش حرف خواهم زد. جواب پرسشهایش را که از چهار پنج روز به پیش و در مادر احتم کرده اند از او خواهم گرفت و تا پیرده از این راه بر میگرفتم دست بردار خواهم بود. اما حیف! اینها کسی هیچ جا نمی آمدش. چند بار حواسش ناشناسی خانه اش را از فملها پرسید و بیرون ملاقاتش کند اما پیش خود می گفت شاید صلاح نباشد بروم و این فکر را از سر بردارم.

پس از روزنامه فروش که صابر را از همان مدرسه اش می شناخت عصر با هر باد و صداه، «حقیقت»، «کاسپی» از جلو منزل صابر می گذشت. صابر مطابق معمول پنجره اش را باز کرد و صدایش زد و نامه ای را که تازه به شته و تمام کرده بود به او داد و چند بار تا کبد کرد که

۱ - از شهرهای آذربایجان، زادگاه صابر.

- مواظب باش دست هیچکس ندهی . راست می‌بری و در ایستگاه تفریس به همان مرد می‌دهی !

پسرك گفت : چشم معلم ، خاطر جمع باش . و نامه‌ها را گرفت و باز صدایش را بلند کرد و راه افتاد . سر راه چند تا حقیقت‌فروخت و پول‌هایش را گرفت . شماره تازه ملا نصرالدین دریافت کرد . این بود که از جلودکان کرمانی بی‌سرو صدا زد شد . يك دمه مشهدی بیگ به یادش افتاد . چون از آن روز به بعد سه بار به در خانه مشهدی بیگ رفته بود و خانه را خوب می‌شناخت ، دیگر پرس و جویی نکرد . یکر است به در نزد يك شد و رنگ زد . از پسته خانم که در را باز کرد سراغ مشهدی بیگ را گرفت . زیاده معطلش نکردند . يك دقیقه بعد پسته خانم با اجازه شوهرش پسرك را توپرود . مشهدی که تازه از سر کار برگشته بود سر میز نشسته بود و غذا می‌خورد . دوستش را که دید او را هم به خوردن دعوت کرد .

بوی آبگوشت وسط سفره که به دماغ پسرك خورد دهنش آب افتاد اما باز هم سر میز نشست ، لبخند زنان گفت : سلامت باشی .

مشهدی بيگ يك دفعه ديگر كه تعارف كرد راضي شد . روز نامه‌های زیر بلفش را باسلطه حلقه پنجره گذاشت و در حایي كه پسته خانم نشاء داد نشست . تا حال غذای اینجوری ندیده بود . نان سفیدی که توی آبگوشت زعفراندار ترید کرده بودند زیر دناش مرز می‌کرد . حالا دیگر اسم دوست قدیمش را هم یاد گرفته بود . دیگر خوشش نمی‌آمد همینطوری بهاش بگوید . دهنش می‌گشاید . «مشهدی دایی» صدایش می‌کرد . مشهدی بیگ هم اسم او را یاد گرفته بود همینطوری که غذایش را می‌خورد می‌گفت :

- پولاد ، امروز پرس و جویی کردم و دیدم نامه‌هایی را که بهات داده بودم به مقصد رسانده‌ای . خیلی خوب است . پسته خانم بشقاب پولاد را پر کن .

- نه ، مشهدی دایی . سلامت باشی . من سیر شدم . زود زود خوردنم و نمین . خوردن اینجوری را روز نامه‌ها یادم داده‌اند . مشهدی بیگ نگاهش کرد و لبخند زد .

- پولاد ، خوب بخور . عصری باهات زیاد کار دارم .

پسته خانم نگاه سرزنش‌باری به شوهرش انداخت . خواست بگوید : و مگر به منافر باری که ازش می‌کنی خدا می‌دهی ؟ اما فکر کرد که محبت‌های بین مشهدی بیگ و پولاد تنها به خودشان مربوط است و دیگر دم نزد .

پولاد پا شد ، روز نامه‌هایش را زیر بغل زد ، خود را حاضر کرد که با دوستانش خدا حافظی کنند و برود .

- حرفی بات دارم ، پولاد ...

مشهدی بیگ به اتاق دیگر رفت و از توی قوطی متوایی تازه‌ای يك کیف مدرسه در آورد و به طرف پولاد دراز کرد و افزود : بگیر ، دیر روز که سر کار می‌رفتم با چشم خودم دیدم که کیف نداری ...

پسته خانم با اینکه به آقا محبت‌های مشهدی بیگ از همان کودکی آشنا بود ، اما از آنجا که

که این کیف را هدیه‌ای برای فرزندان جان جانی خودش می‌پنداشت با تپش قلب غیرعادی به این منظره نگاه می‌کرد ، تسم خفیفی روی گونه‌هایش می‌درخشید ، چشمهایش از محبت لبریز شده بود و دستهایش از عیجان می‌لرزید .

چشمهای پولاد از شادی پراشک شد ، این کیف ، که با درآمد دوماه می‌توانست به دستش بیفتد ، تمام رنج و درد او را از یادش برد . این پسرک هوشیار که در کوچه و بازار سرتق و بی‌حیا نام گرفته بود کیف را یکدفعه نقاپید ، خیلی سخت بود که به هدیه انسانی که در تمام دنیا بیشتر از هر چیز دوستش داشت هو لکی دست بزند .

مشهدی گفت : پولاد ، بردار ، خجالت نکش ...

کیف پاك افسونش کرده بود ، چشمهای آسمانی رنگ او وقتی تر بود زیبا تر می‌شد ، آنی تنگ شده و لاجوجانه به کیف خیره شد ، فکر می‌کرد برای شوخی و امتحان او کیف را برایش پیشکش می‌کنند ، کمی نزدیکتر شد ، با پاك نگاه آنی جدی بودن قضیه را در چشمهایی که برویش خیره شده بود خواند ، دست دراز کرد و کیف را برداشت ، در این لحظه همه چیز دنیا از یادش رفت و روزنامه‌ها از بغلش افتادند و روی زمین پخش و پلا شدند ، نامه صابر هم افتاد ، مشهدی بیگ که خم شد تا روزنامه‌ها را جمع و جور کند یکمرتبه چشمش به نامه صابر افتاد ، برداشت و نوشته رویش را خواند ، پرسید :

- پولاد ، این چیه ؟

پولاد قول خود را به یاد آورد ، فرز نامه را گرفت ، از این حرکت جسارت آمیزش نسبت به مشهدی بیگ پشیمان شد و گفت :

- مشهدی دایی ، متوببخش ، قول داده‌ام که به هیچکس بروز ندم .

همانطور که گفتن این حرفها برای پولاد سخت بود ، مشهدی بیگ را شاد کرد ، پس میشه گفت پولاد بچه راز نگهداریه ... مشهدی خواست امتحانش کند :

- ببین ، این دیگه نشد ... آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم .

- او به من اعتماد کرده ... من هم قول داده‌ام .

قیافه پولاد قاطع و جدی شد ، مشهدی بیگ که فهمید نخواهد توانست ازش زیر پا کشی کند لبخند زد و گفت :

- خیلی خوب ، پولاد ، نگو ... لازم نیست ...

پسرک خواست برود ، پسته خانم به اتاق دیگری رفت و در را پیش کرد ، پولاد لحظه‌ای با چشمهای آزمایشگری مشهدی بیگ را پایید ، بعد به دور و بر اتاق نگاهی انداخت ، وقتی که دید در اتاق غیر از خودش کسی نیست گفت :

مشهدی دایی ، اگه تو هم قول بدی به هیچکس بروز ندی ، میگم ، من به ات اطمینان دارم ، مشهدی دایی ... اگه به تو هم اطمینان نداشته باشم ، پس به کی داشته باشم ؟ اینو هوپ - هوپ فرستاده ، دریا کو غیر از من کسی او را نمی‌شناسه ، این نامه رو فرستاده پیش دما (عمو) .

- هوپ - هوپ خودش کجاست ؟

... خودش ؟ مسافر خانه تبریز ، اتاق پنجم ...

اکنون هوپ - هوپی که شعرهای زیبایش را بامحبتی پنهانی دوست داشت از امضای مجهول به انسان معلومی بدل شد . مشهدی بیگ که مانده بود همانطوری سروپا برهنه تا مسافر خانه تبریز ، بدود . گفت :

... زنده باشی پولاد ، قول میدم رازت را پیش کسی نگم ...

نیم ساعت بعد در اتاق پنج مسافر خانه تبریز زده شد . صابرتوی اتاق نشسته بود و جبرمی نوشت . در را که باز کرد خشکش زد

۳

دورمیر اتاق کوچک رو بروی هم نشسته بودند ، مشهدی بیگ که حرف می زد ، آمدن ناگهانش صابر را هم به هیجان آورده بود . بایادآوری حرفهای آن روزش پیش فمله ها درحالی که دل تودش نبود باورش شد که مشهدی بیگ آدم خطرناکی نیست . اما باز هم صحبت از پرسشهای کوتاه و جوابهای کوتاهتر آن ورتنمی رفت . ناگهان صابرتوش را راست کرد ، چیز نامعلومی در بدنتش به درد آمد و روتش کرد . همان لحظه مشهدی بیگ دید و حویای حالش شد . صابر دست پاچه شد ، انگار روی زحمت انگشت گذاشته باشند ، به خود پیچید و به نقطه نامعلومی خیره شد و تو فکر رفت . بعد چشمهای نافذ سیاهش را به مصاحبت دوخت و گفت :

... سببی وقتی که مریضم ، یاد بر له دارم . کبدم هم خراب است . یک سال است که هر لحظه فکر می کنم همین الان است که بمیرم . ماهه این میگه وحش قبل الوقوع ، مشهدی بیگ حرفش را برید .

... چه دارید می گید ؟ مردن کدومه ؟ شما هنوز حواید . استعدادتان تازه تازه بروز می کند ، بعد هم اینکه ... کمی مکث کرد . لیجند زبان کوشید حرف مناسبری پیدا کند . بعد هم اینکه به وسبب مرگ شانه از طبقه های سنگین حالی کریس ناپسته شما نیست . راستش کارهایی را که روزمیکران امروز می کنند ، باید بکنید . شما حق دارید آنها را ، و تلمکته های پر ، ز و عا ، بنامید

صابر از این حرفها سر حال آمد . تا اکنون از کسی چنین حرفهای رک و راستی درباره آثارش شنیده بود . خیال کرد مشهدی بیگ در رشته ادبیات تخصصizat عالی کرده است . پرسید :

... از حرفهایی که ردید چنین بر می آید که در رشته ادبیات تخصص دارید ، اینطور نیست ؟ مشهدی بیگ مثل اینکه جبری را از خود دور می کند دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

... خیر - خیر . من مهندس ... هر که ادعای روشنفکری دارد باید از ادبیات هم سر در بیاورد . بدون ادبیات انسان به دردی نمی خورد . من نمی توانم کسی را تصور کنم که در جناح زندگی کند و اثرهای بدیع هنری را تا حدی دوست نداشته باشد . اگر مادر نخستین

۱ - درمیش عید آمده .

من «سلمان» باشد مادر دومینم همان «چه باید کرد»، چریستفسکی است... این دو مرآتربیت و بزرگ کرده اند... وقتی در روسیه بودم نمی توانستم آثار نویسندگان خودمان را بخواهم... می دانید که این چه درد بزرگی است؟ آدم خودش را دو برابر غریب حس می کند... از وقتی که به باکو آمدم این نقص را قاعدی برطرف کرده ام... صابر وقتی در «شماخی» بود با دوست نزدیکش «صحت»^۱ زود زود ملاقات می کرد و هر چه را نمی دانست با شوروشوی از او یاد می گرفت... حالا هم خیلی شاد بود که مشهدی بیگ را پیدا کرده است... دنبال فرسنی می گشت که سؤالی کند... ما گهان صدای واگن اسبی و به دنبال آن سرو صدا و قبل و قال از بیرون شنیده شد... صابر حلقه رفت طرف پنجره... کمی به پایین نگاه کرد و دیدهایش را به مشهدی بیگ تعریف کرد:

«واگن از خط خارج شده... کسی نمرده... معلومه که اسبها ناشی هستند... یا اینکه خود را نبوده ناشی است... تو این کوچه هر روز به بدبختی است... دیروز واگن بجای رازییر گرفت... خیلی ناراحت شدم... آه... شهر خیلی شلوغ و پر دلهره است... طرفهای ما هم ترس هست اما حور دیگرش منو از وطنم در بدر کردند... فکر می کنند بزرگتر از شاعری عیبی وجود ندارد...»

توصورت و پیشانی غمی نشست که خاطره های تلخ و ناشادش را تصویر می کرد... لحظه ای به سکوت عمیقی فرو رفت... آهی کشید و گفت:

«بی بی شاعران روسی را هم اینجوری تعقیب می کنند...»

«شاعران روسیه را؟ چرا نه؟ هیچ می دونی ما کسیم گورکی مجبور شد از روسیه به خارجه فرار کند... از این نظر که نویسندگان روس بدبختترین آدمها هستند... حس... تبعید... چوبه دار... مرگ... ولی آنها نمی ترسند و تا آخرین نفس مبارزه می کنند...»

صابر این حرفها را از دوستش «صحت» شنیده بود... «صحت» به این کفایت می کرد که از شاعران بزرگ روس بحث کند... گاهی ساعتها بی احساس جنگی نکته های باریک و خصوصیات زیبا و عمیق شعرها بی را که با هم می خواندند و خواننده شادی نمی توانست در گشان کند... روشن می کرد...

صابر حرفهای... ای را که از مشهدی بیگ می شنید با دقت و هیجان به حاشه می سپرد... دیگر همه دردهایش را از یاد برده بود... میان حرف مصاحبتش دوید:

«من باید زمان روس را خوب یاد بگیرم... دو سال است می گوشم اما بیماری و کار زیاد امکان نمی دهد... کسی که روسی نمی داند مثل اینست که کلید گنج بزرگه و گرانها بی را گم کرده است...»

مشهدی بیگ حرفش را تصدیق کرد:

«درسته... عباس صحت باید روسی را خوب بداند... ترجمه هایش را از... ما تفه و پوشکی خیلی می پسندم...»

۱ - عباس صحت شاعر آذربایجانی...

بخصوص «متنبری»^۱ زیباست . چند سانش است ؟ شایر گترید یا او ؟

صابر گفت : عقل او زیاد تر است . عمر من

امروز برای اولین بار لبخند زد .

— سوادش چگونه ؟

— من شاگردش هستم ، او کتاب من است . من کمکی با شاعران فارسی زبان و عثمانی

آشنایی دارم ، اما او در یاست .

مشهدی بیگ با خواندن شعرهایی که در روزنامه‌ها و مجلات آذربایجانی چاپ می‌شدند

به ادبیات عثمانی اعتقادی نداشت . خواست توی صحبتشان ، که هر آن صمیمی‌تر می‌شد ،

خودی بیازماید . خیلی هم مایل بود عقیده صابر را بداند

پرسید : از همه بیشتر کدام یکیشان را می‌پسندید ؟

— کدام یکی را ؟ نامق کمال را ... او هم سرنوشت عجیبی داشت . او را به تبمیدگاه

کشاندند و آخر سر کشتندش . با شعرهایش که نرس به تن آدم غالی مثل عبدالحمید می‌اندازه

خیلی حالب است . من نتوانستم با عجز و سرمانش اما نامق کمال پس از مرگش هم با شعر و وطن

و یا سلیس تره اش عبدالحمید و وزیر و وزیرایش را به وحشت می‌اندازد .

مشهدی بیگ این شعر را نخوانده بود . خیلی شاد شد که مضمون کوتاه این درام

ساده را از صابر یاد گرفت .

پرسید :

— «توفیق فکرت» چگونه ازت خوششان می‌آید ؟

— فکرت ؟ زبان پر تکلف و پیچیده‌ای دارد . اصلاً ماکه کارهای او را عیناً چاپ می‌کنیم

کار درستی نمی‌کنیم . باید شعر بیشتر شاعران عثمانی را به آذربایجانی ترجمه کرد . از محمد

هادی افندی پرسید ، بهترش را اومی‌باید

صابر باز مورد مورش شد . آشکارا حس می‌کرد که مشهدی بیگ ازش خوشش می‌آید .

هر روز در این نکته منفق بودند که شاعر در مورد زبان نباید از زمینه ملی خودش جدا شود .

مشهدی بیگ بی مقدمه و ناگهانی پرسید :

— نوشتار «بیحد هم و علاء الدین» شعر «گوزلیم» مال شماست ؟ نشد ، نشد ، چرا

انکار می‌کنید ؟ کار کسی دیگری نیست . آدم بیگ بار که به دقت بخواند از همان سطر اول متوجه

می‌شود که مال صابر است .

صابر به صورتی اعتراف شد : مال من است .

— سطر سوم و پنجمش تصویر دیگری است . علنش چیست ؟ چرا تعجب می‌کنید ؟

من از وزن شعر خوب سردر می‌آورم . نمی‌خواهم تعریف خودم را بگم . اما نکته وزن و

نقصان قافیه را فوراً می‌فهم .

صابر سرخ شد . شعر را از جایی در آورد و پس از آنکه به دقت خواند حق را به مشهدی

بیگ داد .

۱ - مستوفی ای بی‌محابایی

- درست است ، عشق را الان بگم . علت اول و آخرش پینکی زدن است ... شبها روزنامه دسدا را تصحیح می کنم . روزنامه ما خبر گزار بخصوصی ندارد . آ مقدر منتظر می شویم که «کاسپی» و «حقیقت» از چاپ در آیند آنوقت خبرهای آنها را ترجمه می کنیم . این شعر را توجا پخانه هاشم بیگ نوشته ام . قسمت اولش را که نوشتم جرتم گرفت و خوابیدم . بقیه اش را بعد از بیدار شدن نوشتم .

مشهدی بیگ از اینکه دست به زخم دلش گذاشته عذر خواست . صابر شرمند شد و گفت : نه ، نه . من از انتقاد خوشم میاد . خیلی هم خوشحالم که میان خوانندگهایم چنین آدمهای نکته سنجی هستند .

مشهدی بیگ به پرس وجویش ادامه داد :

- از میان شعرهای چاپ شده تان کدام را بیشتر می پسندید ؟

- هیچ کدام را ... شعرهای پسندیده را بعدها خواهم نوشت .

- بعدها ! یعنی کی ؟

- وقتی که دیگر جرت نمی زنم ...

مشهدی بیگ خندید . بذله گویی شاعر را خیلی دوست داشت . اما يك دفعه خودش را گرفت و گفت : دروغ می گید . شما تا کنون با اشعارتان در دل ملتمان جا گرفته اید . راستش شما هم حق دارید نخندید و از تمقید شدن آنها شکایت کنید . اما چه کسانی شما را تمقید می کنند ؟ تاجرها ، مشهدیها ، کربلاینها ، خیلی از ملاها و ... میان فعله ها بروید ، قدر دانی بی غرض و پاک آنها را ببینید . میانشان کمتر آدمی است که هوپ - هوپ را نشناسد و دوست ندارد . ملت واقعی آنها هستند . من که تو کلاس درس گفتم : «از هوپ - هوپ چیزی بخوانید» این را در نظر داشتیم .

مشهدی با شد . در اتاق کوچک قدم زنان «هیکل» پوشکین را خواند . بعد رو کرده صابر و گفت : شما هم شعرهای اینجوری بنویسید .

صابر پیش خود گفت : راست میگه ، من هنوز لایق این نیستم .

از آن روز به بعد با هم دوست شدند . صابر بابتی سری چشم به راه ملاقات دوستان بود . دو روزی که گذشت برایش دو سال طول کشید .

۴

پولاد «ملا نصرالدین» امروزی را فروخت ، تودشش تنه ادویه سحبه مانده بود . همانطوری که از کوچه پایین می رفت دنبال مشتری می گشت . کارپکاتور تقی اوف میلیونر مشهور با کو توی روزنامه تمام شهر را لرزاند . بود : با سواد و بی سواد روزنامه را از دست هم می قاپیدند .

پولاد که مثل همیشه کیف زیر بغلش را محکم چسبیده بود رسید دم دکان نانوايي . باز هم بلند بلند فریاد زد : «ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !» کربلایی که انگار دهها منتظرش بوده خندان رفت طرف پولاد و گفت : آهای بیچه ، یکی بیار اینجا !

پولاد این را که شنید از شادی کم مانده بود برقصد . يك نسخه از روزنامه را طرف

کربلایی دراز کرد و گفت : امروز کار ملامو روبه راه است . آبی حان ، آبی حان ، فقط یکیش مانده ، اینهم مال مهدی دایی ...
 کربلایی يك سكه ، پنجی ، در آورد و داد و بقیه اش را هم نگرفت . گفت : بیجه ، بیا بشین : میگم برات دیزی بیاورند ، تو یقینی ، به خدا خبر نداشتم ، والا مگر مسلمان نیستم ؟ کمک می کردم ... بیا ، بیا ، الانه میگم دیزی را بیاورند ... حتما که گشته ای
 پولاد نگاهی به کیفش انداخت و نگاه مشکوکی به کربلایی و گفت : نه جانم ، مثل اینکه امروز چشمت افتاده به کیفم . ببین ، اگر همه دکانترا هم بدهی نمی دهم
 کیف ترا محکم بفل کرد و از کربلایی خیلی فاصله گرفت .
 - بیا بیجه ، ازجه می ترسی ؟
 - نمی دانم ...
 - چرا نه ؟ نمی حوای دیزی بخوری ؟
 - نه نمی خواهم . بقیه پولتو بگیر . امروز حسابی پول گیرم آمده ...
 - باشه . ایشم خرج فردا .
 - لازم ندارم .
 - بیا بیجه . دستگیری یتیم وظیفه ماست .
 پولاد بیشتر شك برش داشت . خواست پول خرد را از همان دور به طرف کربلایی پرت کند و دربرود . گفت : بگیر پول ترا .
 سر تا پای کربلایی را باخشم و راننداز کرد و گفت : اگر پدرم هم از توقیر بلند شود و بیاید باز هم کیفم را نمیدهم ...
 - نه بیجه جون . من کیف تو می خواهم چه کار ؟
 - گفتم پولتو بگیر .
 - مکه می گیرم انکار که نیستم . من خواهی حق یتیم را بگیرم بخورم . دیزی نخوری زت دست بردار نیستم . کربلایی يك قدم به پسرا نزدیک شد و باید امر از آشتی کنیم . هر روز هم اول از همه روزنامه و محله را بیار پیش خودم . خوب ؟
 کربلایی بانچه خند نواز شکارش مع پولاد را گرفت و کشان کشان برد و دکان و روی چهار پایه ته دکان نشاند . گفت : هیچ هم از بابت کیفیت ترس ... کور بشه چشمتی که دنبال کیف ترس .
 پولاد لام تا کام حرفی نمی زد ، همانطوری نشسته بود و توانی فکر بود که کربلایی چرا ناگهان اینجوری عوض شده . راستی هم کاری به کار کیف نداشت . انگار کلک دیگری تو کار بود . کربلایی دم در رفت و روبه قهوه خانه رو برو فریاد زد :
 - صفرا ... يك دیزی ، دوتا چایی ...
 پولاد از آخر دعایت این مهمانی می ترسید . می رمورش می شد . یکدقیقه تکذشته بود که دیزی زعفران داری . از آنجایی که تو خانه منتهی بیگه حورده و مزه اش هنوز زیر دندان بود جنبش هاسرشت .

پولادکس مکث کرد . کربلایی خودش هم ناخنکی زد و گفت : بخور بچه ، بخور .
چند دقیقه بعد چایی هم حاضر شد . حالا پولاد بااشتها می خورد .

۵

صابر و مهدی بیگه صحبت کنان آمدند و رسیدند به ساحل . باد ملایمی که از دریا
می وزید موهای مهدی بیگه را به بازی گرفته بود ، معلوم نبود آروز چرا تعداد کسانی
که برای گردش به بولوار آمده بودند کم بود . در دریا هم غیر از يك کشتی تجارتی که دود
کنان دور می شد چیزی دیده نمی شد . صابر به حرفش ادامه داد و گفت :
- از گرسنگی پاک زار و نزار شده بود ... شش ماه است که می شناسمش . یکی از
بهترین شاگردان تمام مدرسه است . بچه با فهم و شعوری است . خیلی تعجب می کنم چه طور
شده راز مرا بروز داده .

مهدی بیگه صدایش در نیامد . پیش خود گفت : به هر حال ضرری نداشت .
- اگر امکان داشتم می گذاشتمش تا آخر درس بخواند ... به چشمهایش که نگاه می کنی
می فهمی که آدم بزرگی خواهد شد ...

مهدی بیگه از سرعت قدمهایش کاست و گفت : درست است . خیلی از این بچه ها
دراثرنداری می میرند و از بین می روند و ملتمان از نسل جوان محروم می شود ... شوخی
نیست بیشتر از نود درصد بچه هایمان به مدرسه دسترسی ندارند . همه شان که نمی توانند
روزنامه بفروشند و گذران کنند .

صابر نفس عمیقی کشید . انسانی که در شهرهای اینهمه خوب راه خنده را بلد بود ،
در زندگی شخصی اش تنها و غمگینانه آه می کشید . در چشمهایش خیلی کم برق شادی
می درخشید . گفت :

- تنها آینده است که مرا سرپا نگه می دارد ...
و چشمهایش را به جایی که آسمان و دریا به هم می خوردند دوخت . مثل اینکه فاصله
خود و آینده را می سنجید .

مهدی بیگه دلداریش داد و گفت : درست ، درست . اما بخصوص شما حق ندارید
بدین باشید . شما این زمانه را از درون مغلوب کرده اید . شما به کوه بزرگی مانند هستید
که دریای پرتلاطمی نمی تواند خرابش کند ...

چشمهای صابر همانطوری به دریا بود . يك دونه ناخود آگیا زیر لب زمزمه کرد :
و بنزرم بیرق و جامان داغه که دریاده دوراره ... و افروود : نه خیر ، من هم برای اولین بار
در عمرم باید خودم را تعریف کنم .

ولی این شورش را تمام نکرد ، به انتهای بولوار که رسیدند با منظره ترسناکی روبرو
شدند و سراپا خشکشان زد : توی کوچه ، زیر سایه درخت ، بچه های دمر و روی خاک افتاده
بود . مهدی بیگه زود کنارش رفت . اول شناختش . خم که شد ، کیف پسرک را که دودستی
محکم گرفته بود و چروک و گرد آلود بود شناخت . روی دو زانو نشست ، تمام وجودش به

۱ - به کوه دیرسالی مانند ام که در دریای می ایستد .

لرزه آمد . رو کرد به صابر که بالای سرش ایستاده بود و با چشهای پر از اشک گفت :
- لابد از گرنگی مرده .

صابر شال گردنش را باز کرد و با صدای لرزانی افزود : و از دوندگی .

دکتری که برای معاينه آمده بود از اتاقی که حنازه پولاد را گذاشته بودند بیرون آمد و با
خونسردی که همه را به تعجب انداخت ، گفت :
- زهرش داده اند ..

صابر با چشم گریان بیت دیگری گفت . نخستین شرمغم انگیزش را به پولاد هدیه کرد :
ای در بدر گزینب آورده کی فان اولان چوجوق
بیرلقه نان او چون گوزی گریان اولان چوجوق !
هوپ - هوپی که تا این لحظه بی احساس خستگی می خندید ، اکنون مثل مادرانی که
در مرگ فرزندان شان آغو می گویند ، دستمال به دست ، دهانش پر حرف بود و چشمش گریان .

ترجمه صمد بهرنگی

۱- ای کودک در بدر دل خون از بهر لقمه فانی دیده ها پر گریه خون

۲- نوعی بایاتی (دوبیتی) که در عزای عزیزان خوانده می شود :

آرازی آیر دیلار قومانان دوپوردولار

من سندن آیر یلمازدیم طولوله آیر دیلار .

(ترجمه : ارس را جدا کردند تویش را باریکه و ماسه انباشتند

هرگز دلم نمی آمد از تو جدا شوم به ظلم از همدیگر جدا یمان کردند)

بایان ترجمه : خرداد ۴۲



دېستان فربه آخیرجان



دېستان فربه آخیرجان



01-20-1953



Small building, possibly a shed or a small house, surrounded by dense foliage and trees.

www.KetabFarsi.com

نمونه و تنظیم از سازمان دانشجویان ایرانی سر آمریکا (عضو کنگره دانشجویان ایرانی)

آذر ۱۳۵۲

تیرت: کتاب د لار و بیعت و پنج سفت